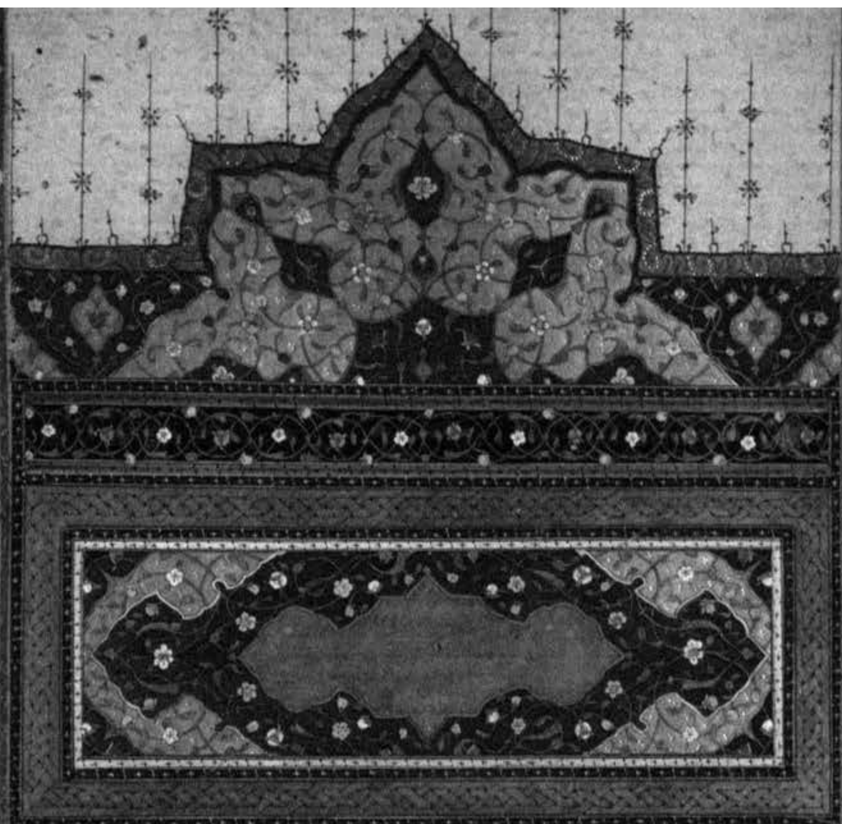
ليلى المجنون



یا بدوح

من جواری الزمان خان و این خان المخاطب بخان خانان فی سنه ششم

جلوس سلطان الاعظم خلد الله ملکه در دار الاماره اکبرآباد فقط



ای خاک تو تاج سربلندان ... مجنون تو عقل هوشمندان ... محجوب تر از همه ز لیلی ... مکشوف تر از سها سهیلی

خورشید ز تست روشنی گیر ... بی روشنی تو چشمه تیر ... بر چشمه تیر اگر نتابی ... گیرد فلکش به جا نبی

ای پست مقربان آگاه ... از دامن عزت تو کوتاه ... در راه تو عقل کژ اندیش ... صد سال اگر قدم نهد پیش

ناآمده از تو رهنمایی ... دور است که ره برد به جایی ... سر را که در آشنایی تست ... از پرتو رهنمایی تست

ای هستی بخش هرچه هستیست ... کس بی تو ز هستی بر نیست ... فرمان تراست از زبردستی ... بر عالم نیستی و هستی

خود را ز تو نیست هست دیده ... هست از تو به هستی آرمیده ... جز تو همه سر فکنده تو ... هر نیست چو هست بنده تو

ای از تو به کاف و نقطه نون ... صد نقش بدیع داده بیرون ... آن نقطه که از نشانه کافست ... پیدا کن قاف تا به قافست

بی نقطه نون گشته دایر ... بی هر گز هستی این دو دایر ... هر بحر کرم که صرف کردی ... از جنبش این دو حرف کردی

ای در یکی و یگانگی فرد ... با تو نفس از یگانگی سرد ... پاکی ز تو هم دویی تو ... در حکم خرد همین تویی تو

رقام ازل به کلک تقدیر ... قسام ابد به تیغ تدبیر ... دیباچه نویس نقش عقل ... رخشانی بخش گوهر عقل

پرگار زن محیط افلاک ... بر مرکز ثابت عرصه خاک ... کاشانه فروز شب سیاهان ... از مشعل نور صبحگاهان

زر دوز طراز کوه و صحرا ... از سبزی حلهای خضرا ... بر قامت شاهدان نوروز ... بی بخیه قبا و پیرهن دوز

شیرازه کن جریده گل ... دستار جریده خوان بلبل ... از گریه غنچه بند فرسای ... در کاسه لاله مشک ترسای

تسکین ده درد بیقراران ... مرهم نه داغ دلفگاران ... رخساره نگار هر نگاری ... ناوک زن هر درون فگاری

یاری گر هر ز یار مانده ... همراه هر از دیار مانده ... شور آبه گشای چشمه چشم ... صفرا شکن زبانه خشم

دباغ ادیم لاجوردی ... صباغ خزان چهره زردی ... از خلعت قهر آن طناز ... بر طلعت خویش تیغ ناز

خار افکن راه بینوایان ... خاراکن سد تیزپایان ... عصیان گنه جنایت آمرز ... اول گیر نهایت آمرز

بگذشت ز حد جنایت من — تا خود چه شود نهایت من
گر بگذاری گناهکارم — ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من — بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم — وین نیز که خواهم از تو دارم
عهد کهن مرا نوی ده — در خواهش خود دل قوی ده
روزی که قوی نهاده بودم — چون از طرقی وا بودم
کارم نه برونق عقل و دین بود — ردیم نه بشارع یقین بود
وامروز که رو بره نهادم — وز دل گره گنه گشادم
ور دست نماند قوت کار — وز پای برفت زور رفتار
بر پیری ار نسیم بخشایی — بر عجز و قصورم ار ببخشایی
بنشسته بفرق من سپیدی — برخاست ز ابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت رزم — زان آتش آه می‌فروزم
هر برف که بر زمین نشیند — بر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر سرم نشسته است — بس خار که در دلم شکسته است
خاری که شکست در دل من — روزی که برآید از گل من
خواهم که کنم سوی تو آهنگ — در دامن رحمت تو زنم چنگ
باشد که چو من شکسته رایی — زین چنگ زدن رسید جایی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بذروهٔ واجب الذات بر آمدن

نظاره کنان این کهن دیر — در مرحلهٔ نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش — روشن بصران تیز بینش
پوشیده درج چرخ دامان — بنوشته درج دهر خوانان
هر جا باثر نظر گمارند — زان سبب بدیع بر شمارند
در خط چو قلم فرو نمانند — زان قصه خط نویس خوانند
بندند ز رشته بر خرد بند — گیرند ز رشته رسن پیوند
هر جا بنهند رشته تابی — در گردنشان شود طنابی
تا چرخ شود بذروه نوردان — وز چرخ بسوی هیچ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی — در نامه ز خامهٔ شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند — وز خامه بخامه زن گرایند
از هر چه بود بملک امکان — در جلوه گری ز چشم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای — لیکن همه منتهی بیک جای
از مرکز دایره بهر سویی — باشد خط نصف قطر را روی
کارش ز محیط تا بد انجام — سیرش ز محیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست — هر یک بمحیط میرود راست
رو زین ره راست گر بپیچی — قدری داری و گرنه هیچی
ای میل بتاب پیچ کرده — روی از دو جهان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب پیچ باز آی — بنگر همه ز هیچ باز آی
در گردش این طبق پرکار — پس این همه نقشهای یک کار
هر نقش اگر چه دلپسند است — آیینهٔ صنع نقش بند است
باید ره دل بپسند رفتن — وز نقش بنقش بند رفتن
تا چند بنقش بند مانی — آن به که ز نقش بند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست — بر آن وجود حق تعالی است
هر جنبش کرم که نو نورد است — از کارگه قدیم فرد است
هر مرغ سحر که در ترانه است — توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه شکر فشان دهانیست — هر برگ گلی تری زبانیست

هر لاله که در حریم باغ هست	از نور بدانش حیات است	از سبزه تر طرف گلشن	داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیک بختان	رقصان بهوای نخلستان	در شاخ قد ما نباغ دایم	در طاعتش ایستاده قایم
دارا که بتختگاه تعلیم	بنهاده بفرق تاج تکریم	هر تیغ بلا که بر سر آید	گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز جیب پاک باشیم	در راه وفاش خاک باشیم	شهد دل و دین و سپاریم	خود درد و حیاتی از او که دایم
آن دم که رسد نفس بآخر	گردد سکرات مرگ ظاهر	جز در همین فضل او نمیریم	میریم بیاد او چو میریم
ای صدرنشین تخت کونین	نخل رطب از پی بستن گلستان	خواجه ابرار بدان آراستن	ثمر و ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار			ای قبله هست و زنده جاوید
چون روی ازین دیار کردی	وین شهر شتر قطار کردی	شد عرش از آن بزرگواری	فرش تو درین شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه	مه را سپرکی و دیگری ماه	عیسی که بچرخ نشسته خوش بود	پیش شترت مهارکش بود
سررشته جاه و اعتبارش	افتاده بدست از آن مهارش	ای ناقه تو بر سپهر پویه	داده بدو گوش سپهر رویه
زلفش که عجب شفق نشق بود	خورشید رخ تر اشفق بود	هم کیش زنخواست گردون	هر شام خبر اشنود شفق گون
اختر چشم و هلال گردن	زو نجی چرخ چشم روشن	گامی که زده بره شتابان	زان گشته چهار بدر تابان
کوهاش بند قدر چون طور	وز پرتو حق تجلی نور	ای گوهر سلک محرمیت	پشت تو قوی بخاتمیت
ملک خاتم نهاده در پشت	کروی تو ز کبریا بر انگشت	خواهش تو خلافت آیه	شاهان بخلافت مباهیه
در جیب تو خاتم خلافت	تابان رعایت از لطافت	با بخت تو تخت سست پیمان	خاتم داری تر اسلیمان
مهد تو بجانش مهرکن بود	در دیوان تو مهرزن بود	او دست زده بهوش مفتیش	پای تو داوج عرش تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر	محتاج بعهد بصبا سیر	جبرئیل ز پیر و ری سر تاج	پیش تو بعهد بیت محتاج
ای مقصد بارگاه تقدیر	مقصود جهل سپاح تخمیر	در خاک ارادت او گیش گشت	در کاخ نبوت آخرین خشت
ای کاخ ز قدر آفریده	یک خشت عالیت نادیده	با تو زد گر کیهان چه حاصل	تو خشت زر و دیگران گل
برتر ز سپهر تکیه گاهت	خشت ده و مهر فرش راهت	زان در که برابر از تو کاری	برما بگشای خشت واری
ای از تو بعهده شفاعت	خرم دل عاصیان طاعت	ما دولت طاعت از تو داریم	امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو تقصیر	از خوان تو یم چاشنی گیر	دل گنج نوال تست ما را	سر در ره آل تست ما را

پایهٔ معراج از فرق عرش درگذرانیدن و با دل
در بیان معراج خواجه رسانیدن صلی الله علیه وسلم

جان بشرف تا بیشان دل / دل ز کف و قفا بیشان دل
ای شب شب رو تو از نور / از طلب چشم بکرش دور
از دو دره مهره کرم رو تر / وز حک سپهر نرم رو تر
بر سر چه فکنده نور دیده / با نور بهم تاب رسیده
نی رنج کش زمین سم او / نی دست خوش صبا دم او
راتش ز نشان داغ ساده / با مرغ تو در شب زاده
خضرای فلک چراگه او / بر دیدهٔ روشنان ره او
آب از نم سلسبیل خورده / پستی ز پر جبرئیل برده
برتر بود از سپهر کم سم / از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه / کرده چو رکاب بار پر ماه
باشد ز رکاب بیت خورد بر / پای تو در آورد با و پر
ای پایهٔ اول تو معراج / علیین ز فرق عرش اتاج
عمری بهزار دیده افلاک / گردیده بگرد خطهٔ خاک
تا کی تو بدیده اش نهی پای / ساری بسر چو افسرش جای
آن شب که بسیر آسمانی / رفتی ز سرای ام هانی
از پویه براق زیر رانت / جبرئیل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز ریگ بطحا / افراشت علم به پیک اقصا
بر خیل رسل امامت داد / وز پیر سپیل امامت داد
این هفت بساط در نوشتی / وز هفت رباط درگذشتی
در منزل مه مقام کردی / کار وی ازان تمام کردی
بر قد مه تمام سپر شد / بر چرخ بسروری علم شد
کاتب ز تو حرف راستی جست / از بهر چه در لوح بود چست
چون خامه نهاد بر خط سر / از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت شرده خاص / شد چنگ زنان ز ذوق رقاص
بیرون رفت بگیسوی چنگ / بلیاسه به پای تو سنگ
بود آینهٔ صیقل تو خورشید / عکس ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر آن تافت / رخشنده کی این همه از وی یافت
بهرام ز دست خنجر انداخت / زیر سم مرکبت سر انداخت
در جاوشی رهت کمر بست / وز فخر کلاه گوشه بشکست
برخورده چو نقطه مشتری شت / کرده بتو رو به ره نشست
چون سایه فتاد در عنایت / تا سر برهد ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا فشرد / ردی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
کردند معدسان نثارت / وز تحفهٔ خویش شد سپارت
از نقش جبینان مقدس / بستی تو بشستی جبهه اطلس
کرسی ز میم و فرشت افتاد / زانجا سایه بسر شت افتاد
بر عرش نشانه ات رسیدی / محمل بسوی دنایت کشیدی
از کشتی ره جهت بجستی / وز ننگی روز و شب برستی
ملک و دیدی در و مکانی / تمیز زمین و آسمانی
کردی ز عنایتی پیاپی / هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده به پردگی رسیدی

گشتی همه دیده پای تا فرق
در پرتو نور او شدی غرق
گردی همه کاینات را کم
چون قطره به موج بحر قلزم

گوشت ز زبان نی ربایی
بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش
گوشت ز جهات رست چون هوش

دریافت به تیز هوشی ذوق
از تحت همان حدیث کز فوق
هر نکته از او شنیده پاک
سرمایهٔ صد هزار ادراک

توریت کلیم ازو ندایی
انجیل مسیح ازو صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی
زان خوبتر آمدی که رفتی

چون ز اوج سپهر آمدی باز
به رخی ز مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور
ویرانهٔ گیتی از تو معمور

نور تو میان جان نشیناد
بی نور تو کس جهان چه داند

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد
عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت
صد نقش بدیع پیکر انگاشت

هستند افلاک زادهٔ عشق
ارکان زمین فتادهٔ عشق
بی عشق ز نیک و بد نشان نیست
چیزی که ز عشق نیست آن نیست

این سقف بلند لاجوردی
روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفری بوستان عشق است
گوی خم صولجان عشق است

مقناطیسی که طبع سخت است
در آهن سخت کرده جنبست
عشقست فتاده آهن و سنگ
سر بر زده از درونهٔ سنگ

هین سنگ گر چو آتشین
ای سنگ شو از شوق آهن
زان گیر قیاس دردمندان
در خنده به عشق دل پسندان

هر چند که عشق دردناک است
آسایش سینه‌های چاک است
از محنت چرخ باژگو گرد
ای دولت عشق کی رهد مرد

کس زاد میان روح جایی
از معنی عشق نیست خالی
لیکن ز دوست فرق تا پوست
افزون باشد ز مغز تا پوست

معشوق کی ز زرست و سیمست
بی سیم و زرش چه زر و دمنست
خوش آنکه به مهر دلبری جست
زین عقده عنا ضمیر خود شست

دل بسته به طرفه نازنینی
در مجلس انس خورده چینی
دامن کی ز دست اغیار
بی دامن خاک چون گل از خار

خوشتر ز روی که چون اسیری
شد کشتهٔ عشق کنده پری
خجلت ده گل تازه رویی
رشک سمن سپید مویی

آیینهٔ روحها جانش
مفتاح فتوحهای صاش
عشقت چو ازین دو جا نخواند
محمل به حقیقتی رساند

صحرای وجود را کیست این
دریای مجاز را کیست این
زین عشق کسی که بی نصیب است
در انجمن جهان غریب است

غافل ز حریم محرمیت
نشنید نسیم آدمیت
آن زند که واعظ ... زور
بر مجلس وعظ پایه گستر

از زهد فرشته گشته هر آنند
از افسانهٔ عاشقی نخوانند
خر گم شده و برد کند از گرد
وز گم شدهٔ خودش خبر کرد

زد بانگ که کیست خار موز
کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز
نی درد تباه کشیده هرگز

بر خواست ز جای پیاده ... ری
هرگز زدش نزاده دردی
کاکش منم ای چنو دو صد
کز عشق نبوده هرگزم بهر

خرم شده در بخواند کاری … اینک خرد تو پاره پاره
این راز حریم کان درم نیست … چو گوش درآ که هیچ کم نیست

سرمایهٔ محرمی ز عشق است … بل کادمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست … شایستهٔ بزم محرمی نیست

جامی مکن بند عشق شو بند … بگسل ز همه بگوش پیوند

جز عشق مگوی هیچ و مشنو … حرفی که نه عشق از آن مشنو
از هر چه سخنوران بدانند … وز لوح سخنوری بخوانند

مقبول ترین فسانه عشق است … مطبوع ترین ترانه عشق است
زین راز چو پرده باز کردم … وین طرفه ترانه ساز کردم

شد طوطی طبع من شکرخا … از قصهٔ یوسف و زلیخا
جست از کلکم وز آن شکرریز … شیرین سخنان شکرآمیز

در عالم از آن فتاد شوری … در خاطر عاشقان پروری
سر شیشهٔ لطف بود لیکن … زان شیشه کم شکست پاکن

مرغ دل من ز جای دیگر … میخواست زند نوای دیگر
چون قصه عزم زدم خیال لیلون … آغاز شرح حال مجنون

هر چند که پیش ازین دو استاد … در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند … داد سخن اندر آن بدادند

از گنجه چو گنج آن گهرریز … از هند چو طوطی آن شکرریز
آن عربده زن بکوس دعوی … این جلوه ده عروس معنی

آن کنده ز نظم نقش در سنگ … وین داده بجمع صنعتش رنگ
آن برده علم باوج اعجاز … وین کرده نفس بساحری ساز

من هم کمر از وفا ببستم … بر ناقهٔ آن دو پا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان … آمد خاطر فیض بخش ایشان

من نیز بناقه تا قدرانم … خود را بغبار شان رسانم
گر مانده ام از غبار شان پس … بر چهرهٔ من غبار شان بس

اکسیر وجود آن غبار است … بر فرق نیازم آن نثار است
نی نی غلطم که موج قلزم … از خاک چرا کنم تیمم

از چشمهٔ همت آب جویم … وز روی خود آن غبار شویم
فیاض همه سروش غیب است … دریوزه کنی ز دوست عیب است

بو هر چو توان ز کان گرفتن … پستی بود از دکان گرفتن
در شست منست دجله خاطا … وین آب نبایدم ز سقا

جام از کف دست خویش خوردن … آب از خم و جوی خویش بردن
به زانکه خوری غذا ز کاسهٔ غیر … از خوشهٔ ساقیان دیگر

در بذل فیض نیست امساک … لیکن قطعیست خاطر پاک
تیشست دلم که چشمه را ز سنگ … چون آب کند بجوشش آهنگ

هر چشمه کند ز سنگ خالی … تا سر کشد آب بر حوالی
هر سو جویی ز آب رانم … هم خود خورم آب هم خورانم

در ذکر بعضی از رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی که در نشیمن

سازم ز پرورش عنب ساقی … دریوزه کنم شراب باقی

ای ساقی جان فداک روحی … پر کن قدحی از صبوحی
زان می که بر اهل دل مباحست … روشن کن غمزده صباحست

تا حاضر صبحدم نشینیم … در پرتو آن بهم نشینیم
رانیم بمجلس حریفان … حرفی ز لطایف لطیفان

اکنون همه رفیق بودیم بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طرب نهادیم با هم ورق ادب گشادیم

در غیبت و در حضور پیوستیم بی هم نفسی بسر نگشتیم
یاران که بما نشستند و رفتند زان پاک دلان نشستند و رفتند

چون لاله جدا از باغ ایشان داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین نقاب شان باد کوثر رشحی ز جام شان باد

ساقی می غم زدای در ده وان جام طرب فزای در ده
آن می که چو طبع از آن شود شاد از حال مقدمان دهد یاد

ثابت قدمان راه تجرید راسخ قدمان راه توحید
پیران مسالک طریقت شیران ممالک حقیقت

رو تافتگان ز خود پرستی ره یافتگان بسر هستی
نهاده بسینه داغ بودند بر طالبان چراغ بودند

خلقی ز پیشان در این شب تار بودند بر آفتاب پس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند مستغرق نور جمع گشتند

هر جا ز نشانشان پیامیست تا پایه قرب رهنمائیست
باد این سر ما فدای ایشان جان خاک ره وفای ایشان

ساقی دل ما ز ما گرفتست غم شیب و فراز ما گرفتست
می ده که ازین منی و مایی یک دم ما را دهد رهایی

لبهای امید را بخندان از جرعه جام نقشبندان
از نقش خودی خود بپیوندان ما را برهان نقشبندان

زین پیش اگرچه بود بغداد از یمن جنیدها بس آباد
بغداد شده کنون سمرقند باشد ز عبید یا خطرمند

چون نام بری جنید ما را کی قافیه شان عبید ما را
در شعر چو زان سخن برآید زین قافیه خوبتر نشاید

ترتیب رسوم صوفیانه نظمیست بدیع در میانه
این نظم که هست لایزالی زین قافیها مبادا خالی

ساقی بده آن می چو خورشید در جام جهان نمای جمشید
زان می که بود ز نور پرتو تاریخ گشای کهنه و نو

بهرام که بود و گور او کو وان زور که شیر زور او کو
کاووس چه کرد کاس چون دارا وان کاخ سپهر اساس خود را

چنگیز که بود و گرگ این دشت وین دشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجه مرگ روبهی کرد قالب بمصاف او تهی کرد

تیمور شه او چو پیل آهن این پیل فنا در افکن
شد در کف عجز نرم چون موم چون داد ز ملک و مال محروم

شیخی که بشعر گی خبر برد و آوازه بشهر خی بدرد
شد در صف این بساط آفات باشاه رخی قتر بیابات

ساقی نفسی بهانه بگذار رطل ز می مغانه پیش آر
زان می که رساند بیهش از دل ریحان دعای شاه عادل

شاهی که ز ظلم عار دارد در عدل و کرم شعار دارد
عدلش که پناه بخت و دولت او را به دعا چه احتیاجست

فاروق چو رفت زین فضا ماند آوازه عدل او بجا ماند
حجاج چو رفت از این دگان بست از ظلمت ظلم او جهان رست

آن رفت بجا دلی از و نام در روضه رضا گرفت آرام
وین گشت ز ظالمی بد اندیش صد عقبه عقوبت آمدش پیش

خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کسی دگر پذیرد
بر بسته لب از پسند خندد / وانرا که پسند کار بندد

ساقی بده آن می گهر پال / یاقوت مذاب و لعل سیال
آن می که چو دوستان بنوشند / با هم همه جا و مهر کوشند

آرام شود رسید کارزا / پیوند کند بریده کارزا
یاری که کند بیار پیوند / نخل املش شود برومند

یار است کلید گنج امید / یار است نوید عیش جاوید
مقصود ز جود کیست جز یار / زین بود و نبود چیست جز یار

آحاتت وجود از آغاز / مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی / بر شاخ وفا زند نوایی

مینی که نوای لطف یار زد / دلهای شکستگان نوازد
کاری بنود بجای این کار / یاران جهان فدای این یار

ساقی دم صبح مشک بیز است / وانفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شرابخانه بویی / برخیز و بدست کن سبویی

زان می که چو شمع جان فروزد / پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک نشد همای پر زد

خود را برهان ز حیله عقل / وآزاده شو از عقیله عقل
تا سود بری ز مایه عشق / وآسوده زیی بسایه عشق

جامی بجنون عشق بازی / خود را برهان ز حیله بازی
ور زانکه بدین شرف بنازی / کاهی چو جنون عشق ورزی

بنشین و فسانه خوان و افسون / زانکس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان لیلی و مجنون

تاریخ نویس عشق بازان / شیرین قلم سخن طرازان
از سرو رقاعش چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد

کز عامریان بلند قدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکار سازی / محبوب عجم بدلنوازی

از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا / می بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مقیم او / معمور زمین مقدم او
عرضه ده اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشتر گلهای کوه کوهان / چون کوه بلند و پر شکوهان
زیشان گشتی گهی چرا ساز / کهسار ازینها زمین هموار

خیلش گذران بهر کناره / چون گله گور بی شماره
هر شام بکوه و دشت تا روز / آتش پی میهمانی افروز

حاجت طلبان بروی او شاد / ویرانی ایشان بجودش آباد
دستش بایادی حمیده / انگشت نمای هر قبیله

سادات عرب بجای بوسی / پیش در او بخاک بوسی
شاهان عجم ز بخت یاری / با او بهوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فر داشت / آن زخمه به که ده بسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی

لیکن ز خجسته فرزند / نومید است دلش بمهر خود بند
بر روی پدر بود دلیل انگشت / در قوت حمله حمله یک پشت

نا شد همه سوز و ماتم / انگشت گزین پیر ای خاتم
آری بود او ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید

فرخنده رخی چو مه تماشش / پردن ز قیاس و قیس نامش / سالش که قدم بچار ده داشت / بر چارده مه خط سپیده داشت
یاقوت لبش نکوش نویسی / هش نثار سنگ ریسی / ماتان روشن از جبینش / خورشید فتاده بر زمینش
ابروش ملای نازنینان / محراب دعای پاک دینان / قدش نخلی عجب دلاویز / بر خسته دلان لب رطب ریز
دوری نگرش ز موی میمی / زیر کمرش ز موی نیمی / گویی قفسش ز نسیم ساده / سبزه ز درون برون نداده
سرو قد گلرخان لحوی / چوگان شده در هوای گوی / سرتا قدم از ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته
طبعش نفس نوشکافی / مشعوف بشعر و شعر بافی / چون لعل لبش خموش بودی / بر روزن راز گوش بودی
چون غنچه تنگ او شکفتی / سیصد گهر از نکت گفتی / کلکش ز سواد طره حور / صد نقش زدی بلوح کافور
هر حرف که بر دری کشیدی / بر نغز خطان ورق دریدی / با طایفه زخورد سالان / چو او همه شکو غزالان
هموار هوای گشت کردی / طوافی کوه و دشت کردی / گر باز زدی بکوه دامان / با کبک دری شدی خرامان
گه نشستی طرف وادی / بر رود زدی نوای شادی / سبزه قدمی بهر بهانه / فارغ ز حوادث زمانه
نی در جگرش غمی نه تابی / نی زمزمه آتش شوق آبی / نی جامه صبا بری دریده / نی ناله عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی / بر بستر عافیت غنودی / روزش در آرزو گشادی / در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که جهان کش از دلش بود / بر وفق مراد حاصلش بود / چون ناظر پدر بحالش / خرم دل مادر از جمالش
ناگشته هنوز خاطر اندیش / کافر فلک چه آیدش پیش / حالیست عجب که آدمی زاد / آسوده نزید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند / در آب و گلش چه تخم کشتند / شاخی کشش ز آب و خاک خیزد / در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد از ان دهانش / با تلخ شود مذاق جانش

ملاقات کردن مجنون یکی از محبوبان قبایل عرب و خشم کردن او بر وی بجهت التفات بدیگری

آنرا که بشش گل سرشتند / وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته نشود ز لوح این حرف / در عمر گذشت و شو صرف / هر لحظه کند بیاری آهنگ / در دامن دلبری زند چنگ
کرده همه جا بجان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار / قیس آن ز قیاس عقل بیرون / نامش بگمان حق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی / میداشت بهر جمیله میلی / یک ماه ز رهگذار بودش / کار مه بهر دو مایه بودش
موئی بشتنی سیمرخ رنگی / زنجیر زده چو موی زنگی / از گردش موی او هلالی / طالع شده در شفق هلالی
بی ماندگی از روش ملک سیان / پیش ش کوه و دشت پیمان / بسپیلی کردی جهان وادی / بر قله کوه کرد بادی

گردی بی راه و پیش هر جای
آیینه گری به کف پای

هر روز به رو سوار گشتی
جوینده به هر دیار گشتی

آهنگ به هر قبیله کردی
نظارهٔ هر جمیله کردی

روزی به همین طریق بگذشت
ناگه بیکی قبیله بگذشت

میکرد و به هر طرف نگاهی
از دور بدید جلوه گاهی

خوبان چو ستاره حلقه بسته
ماهی بمیانشان نشسته

ماهی که ز روشنی آفتابی
در هر دل از او فتاده تابی

شد جانبشان سلام گویان
زان ماه نشان نام جویان

گفتند کریه نام دارد
اصل و نسب از کرام دارد

وز شوری چو بسوی او براند
در ساحت او شتر بخواباند

زانوی شتر ببست و بنشست
بنهاد بزانوی ادب دست

وز دیده بسوی او نظر کرد
در جان وی آن نظر اثر کرد

خندان خندان شکر شکن شد
با او بکرشمه در سخن شد

از لب سخن شکر همی ریخت
لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت

او هم بخوشی جواب میداد
وز ناز به لب شراب میداد

قیس از سخنش ز دست می‌شد
ناخورده شراب مست می‌شد

از جام هم او دو باده پیمای
رفتند یک دو جرعه از جای

بودند بدین صفت زمانی
کز دور پدید شد جوانی

سرهای ز ریاض زندگانی
پوشیده لباس ارغوانی

بر ناقهٔ تیزگام راکب
رخشنده رخی چو نجم ثاقب

بی خواست شدند پیش وی آن
بگشاده ز چنبر مقدم آواز

پر نغمه ز پا فشان خلاخل
چون در کف مطربان جلاجل

آن شیوه چو دید قیس از ایشان
برخواست ز جای خود پریشان

گردند بر آن پری رخان پشت
وا او رو ز زمام ناقه در مشت

آن جوش شتاب او بدیدند
فریادکنان ز لیلی دویدند

کای قیس چنین شتاب منمای
وز قاعدهٔ عتاب باز آی

مپسند که بی رخت نشینیم
بنشین که رخ تو سیر بینیم

صحبت شبل اگر زمانیست
از رابطهٔ ازل نشانیست

دامن ز وفا کشید نتوان
سر رشتهٔ آن بریدن نتوان

هر چند ز ره غبار رفتند
صد نکته به آه از آن گفتند

چون رانشان نداشت دودی
آن گفت و شنو نداشت سودی

بر ناقهٔ خود نشست و راند آن
بر یافت فغان نشید خوانان

کای دل کم یار بی وفا گیر
در زاویهٔ فراق جا گیر

آن کس که چو گل دو روزی باشد
از وی ز وفا چه بوی باشد

زانها چه کنم که چون رسم من
چون کوه کشند پا بدامن

ور کم زنمی تپاده اقبال
باشند ترانه زن ز خلخال

حاشا که اگر غبار گردم
با باد درین دیار گردم

ور ابر گهر نثار باشم
یک قطره درین دیار باشم

زین گفت و شنود خامشی به
از هیچکسان فسانه‌ای به

برگشت چو قیس غم رسیده
زان شمع قبیله دل رمیده

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی و بقبیلهٔ وی رفتن
و مشاهدهٔ جمال وی کردن و بر وی عاشق شدن

با شب خود جشن باغ صحبت
وز لاله رخان چراغ صحبت

هر زنده که آمدی ز هر حی
گشتی پی ناز مرده وی

گر خیل بتان حسن پرچه داری / زین صفت که گوی پرچه داری
جمع به دیدار وی رسیدند / وان سیل بصف زدی میدیدند

گفتند که در فغان شبیه / تا هیئت چو حور عین جمیله
لیلی آمد به بام دهلی / هر سو گروه به هوایش لیلی

حسن رخش از صفت برون است / هم خود برود به هیچ گون است
از گوشه موی کار دیده / وقت ز دیده بایشنیده

این قصه شنید قیس جواست / خود را بلباس تیر آراست
از شوق درون فغان برآورد / وان ناقه ز بیر رای آورد

بیرانه در آرزوی لیلی / تا پیر برد ز کوی لیلی
چون از دم لیلیش رمیدند / بر وی دم مردمی کشیدند

گفتند بنیکوی تماشین / کردند بصدر خانه جاشین
لیک از هر سو نظر همی یافت / از مقصد خود اثر نمی یافت

خون گشت ز نا امیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل
آواز حلی و بانگ خلخال / گردند سپاه او بر آن حال

در حلقه ناز دید پروی / چون کبک دری وان تیز روی
روی ز حجاب وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون

جبهه چو کشیده لوح سیمی / لی سنبلی زده تمام جیمی
ابرو و کمان عنبرین توز / مژگانش به تیر ناوک دلدوز

آهو چشمی که گوییه آهو / حبشش نظاره دوخته بر او
چون لعل لبی ولی نه از سنگ / چون می در لطف و لعل بی سنگ

کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل بگرد گلزار
بر برگ گلی شده به هر گوش / نیش زده ابتدا کرده پرنوش

هیچ دهنش ز عقد دندان / چون غنچه ز شرح صبح خندان
سیمین زنخش ز لطف سیمی / چون سیب عجب خرد زهی

بر روی خالی ز رشک سوده / یا دانه ز لطف او ربوده
غبغب که ز دست طوق داری / گویی او که سیتین نگاری

سیمین سپیی که ز دره درشت / حلقه شده گرد پیچش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دلی نهاده بندی

لیلی آمد بدین شمایل / وز جای برفت قیس اول
گشتند بروی یکدگر خوش / در خرمن هم زدند آتش

آن حلقه ز زلف باز میکرد / این پیش هوس دراز میکرد
آن پرده ز رخ گشاد میداد / این صبر و خرد بباد میداد

آن ناوک زهرناک میزد / این زمزمه هلاک میزد
آن خنده کنان شکر همی ریخت / این گریه کنان گهر همی ریخت

آن از نم خون چشم همی شست / این شهد ز لعل و دین همی شست
آن بر سر حسن ناز می بود / این بر سر نیاز می بود

القصه شدند جاشنی گیر / از یکدگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو همرنگ / کردند آغاز صحبت تنگ

شد دیده چو بهره ور ز دیدار / گشتند شکر شکن بگفتار
هر یک به بهانه ز جایی / سکیت نبود و ماجرایی

ای شرح نو و غم کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد / بودند ز بند هر غم آزاد

الا غم آنکه چون سرآید / این روز وصال و شب درآید
دور از دلبر چگونه باشند / بی یکدگر چگونه باشند

بی زحمت زبان ها هر یک ‌ میگفت زبان حال هر یک
زارم ز تو هم شب امروز ‌ دور از شب ما و یار با روز

خورشید که پادشاه روز است ‌ وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان بروز بادا ‌ شبهای زمانه روز بادا

این می گفتند لیک گردون ‌ می گردش خود و کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت ‌ وز زر علمش مغرب انداخت

قیس و لیلی ز هم بریدند ‌ دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه بجای خویشتن راند ‌ این پای شکسته در وطن ماند

شب کز سر چرخ لاجوردی

افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر

گوی زر خود به تیز کردی

در ظلمت چاه مغرب افتاد ‌ شد چشمه در ظلمت آباد
زرین طاوس پس ازین کش زاغ ‌ بگذشت و نشست لشکر زاغ

مشکین پرها ز هم گشادند ‌ کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور ‌ رخشانی بیضهای کافور

قیس از لیلی بریده پیوند ‌ محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه ‌ جان با وی و در ره آشیانه

چون مار گزیده ناتوانی ‌ میکند بکار خویش جانی
لیلی میگفت و اشک میریخت ‌ وز غنچه بفرق خاک میبیخت

لیلی میگفت و آه میزد ‌ آتش بسپهر راه میزد
هرچند شدی چو شانه پرواز ‌ گردی بی خواب حیلها ساز

کارش بحیل نمی شدی راست ‌ میخفت و همی نشست و میخواست
پهلو چو به بسترش رسیدی ‌ خواب از مژه بر ترش رمیدی

کوهی که ز بسترش هر تار ‌ در پهلو همی خلید صد خار
ور بنشستی سری بزانو ‌ آورد و همی از آن اندیشه رو

هر صورت محنتی که بودی ‌ زان آینهاش رو نمودی
ور زانکه بخواستی ز جای ‌ فریادکنان بجستی از جای

بر سینه غم گران تر از کوه ‌ صد چرخ برقص آورده
نومید ز چاره سازی شب ‌ راندی سخن از درازی شب

گفتی غم شب عجب بلاییست ‌ شب نی که سیاه اژدهاییست
بر دوری آفتاب کشیده خود را ‌ در کام گرفته تنگ و ما را

کام از لب یار چون ربایم ‌ افتاده بکام اژدهایم
کو صبح که یک فسون بخواند ‌ وز آفت او مرا رهاند

این بود زبان وقت یار ‌ شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانه خویش ‌ نومید نشسته زین قبل دل ریش

از صحبت قیس یاد میکرد ‌ وز دست فراق داد میکرد
هر حال که قیس ناتوان داشت ‌ او نیز ز دوری جدا همان داشت

چشمش ز خیال او نخفتی ‌ میراند ز دیده اشک میگفت
مستست مرغ بلند پرواز ‌ هر جا خواهد شدن کند ساز

من در غم حرم سرای خویشم ‌ جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید ‌ وای دل من گر او نیاید

مردان همه جا شکسته حالند ‌ بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست ‌ زن را که کار خویشتن نیست

عشقی که بر آورد سر از جیب ‌ از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی ‌ رنجی که مراست حاصل از وی

گر بر دل من ز صد یکی هست　　امید وصال اندکی هست
در رفت زهی بلا که افتاد　　وین بودن تو مبارکم باد

تا صبحدم این ترانه میزد　　وآتش ز دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق دل افگار　　هر دو به فراق هم گرفتار

تاریک شبی بروز بردند　　وز جان من عاشقی سپردند
در دل غم اگر شب‌چه زاید　　چون روز شود چه رو نماید

چون عیسی صبح دم برآورد　　ور زر دست علم برآورد

باد دم او مشک بیزی　　اخضر شجر و شکوفه ریزی

زرین علمش برد فضایی　　نیلی صدف گهر فشانی
قیس از دم آن دو نای شب بار　　وز آه و نفیر دم فرو بست

برناقه ره نورد دم زد　　دامن چو دید می قدم زد
سر اندر کشید شوق خوانان　　تا ساحت خیمه گاه جانان

در خیمه چو سایه چون ره داشت　　از دور زمام خود نگه داشت
تا دید ز خیمه کی نشانی　　مشکیت به خیمه و آشیانی

کای قبهٔ نور و حجلهٔ نور　　در سایه ات آفتاب مستور
لیلی صنما چو چشم روشن　　تو پردهٔ چشم روشن من

هستم ز شتر و سرشک پنهان　　چون دامن تو برو زباران
بر گریهٔ زار من ببخشای　　وز طلعت یار پرده بگشای

چون تیغم اگر رسد بسی سنگ　　زانجا نکنم رفتن آهنگ
هرچند دهند رنج و تابم　　خود در آتش و بسته چون خامم

بر بار تو تن نهاده دایم　　هستم چو ستون ستاده قایم
باری تن من نسبت بی بار　　ار گردن من سگی این بار

در حیش کار من چه کوشی　　از من رخ یار من چه پوشی
چون من گر دره نجابت　　دست من و دامن و ز عاقبت

من بودم و دوش گریه و سوز　　وای ار گذرد چو دوشم امروز
لبلیت چو آب زندگانی　　من تشنه جگر جدا کنداری

وقت است که بر لبم فشانی　　یک قطره ز آتشم نشانی
من ز عشق تو همچنین در آتش　　او خرم و شاد کام و دلخوش

قیس ار چه نشد بلند آواز　　وز خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه ز دوست آتش او　　شد سوی بر و فغان کش او

از پردهٔ خیمه چهره گلگون　　آمد چو گلی ز غنچه بیرون
بر ناقه ستاده قیس را دید　　چون صبح بروی او بخندید

از خندهٔ لعل گوهر افشاند　　وز لب به شه شور شکر افشاند
گفتا ای زنده دم ز مهر بویم　　بر جان تو داغ آرزو دیم

ور دی که ترا نشسته بر دل　　یا گر دو سینه تو منزل
داری تو گمان که مرغ آمد　　تنها دل تو آشیان کرد

مستانی ز تو باغ عیش خندان　　ور دل من هزار خندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم　　سوی تو قدم زدن نیارم

رازی که تو انیش گفتن　　من شیفته ام بجز نهفتن
عاشق زده کوس جاه جایی　　معشوق و لباس شرمساری

عاشق غم دل به ناله پرداز　　معشوق به جان نهفتن راز
عاشق نالد ز درد دوری　　معشوق خموشی و صبوری

عاشق گوید ز پرده پردن ‌ ‌ ‌ معشوق ملال فسرده خوردن
عاشق ز رخت پاجوی داند ‌ ‌ ‌ معشوق بخانه جان فشاند
عاشق که کشد فغان معشوق ‌ ‌ ‌ باشد بهوای وی مشوق
معشوق بدرد و غم معانق ‌ ‌ ‌ باشد بامید وصل عاشق
سازنده که پیار عشق پرداخت ‌ ‌ ‌ معشوقی و عاشقی بهم ساخت
این هر دو نوا زیک مقامند ‌ ‌ ‌ از یکدگر جدا بنامند
چون قیس شنید این ترانه ‌ ‌ ‌ برداشت سپرده عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را ‌ ‌ ‌ بر خاک فکنده خویشتن را
میخواست که از هوای لیلی ‌ ‌ ‌ چون سایه فتد بپای لیلی
با او زگذشته راز گوید ‌ ‌ ‌ غمهای شبانه باز گوید
همراه اشن دوان زبیر سوی ‌ ‌ ‌ حاضر کشتند و مرحبا گوی
دهشت زده گشت قیس زانسان ‌ ‌ ‌ لب بست ز گفت و گوی جانان
محو دم ز کام خویش برگشت ‌ ‌ ‌ دلخسته و سینه ریش برگشت
میرفت دلی بدرد و غم جفت ‌ ‌ ‌ با خویشتن این سرود میگفت
کای قوم که همرهان یارید ‌ ‌ ‌ یک دم او را همی گذارید
تا سیر جمال او ببینم ‌ ‌ ‌ خرم بوصال او نشینم
زین چیست بتر که دلفگاری ‌ ‌ ‌ بردار شبی فرقت انتظاری
پرخون دل و دیده بامدادان ‌ ‌ ‌ کردند بوصال دوست شادان
نایافته نطق ره مجالی ‌ ‌ ‌ ناگفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروه از کرانه ‌ ‌ ‌ حایل کردند در میانه
از نطق زبان وی ببندند ‌ ‌ ‌ بر جان وی این گره پسندند
کس دید چنین کیان بنهاد ‌ ‌ ‌ بود اهل زیل چنان محمل باد
روزی ز نهان شب پدیدش ‌ ‌ ‌ در روی غمی عجب کشیدش
شب تیره بدین صفت بسر برد ‌ ‌ ‌ محمل نشین سپهر برد
بشتافت بسر ز راه لیلی ‌ ‌ ‌ شد بار بخیمه گاه لیلی
دیدند ز یار خانه خالی ‌ ‌ ‌ کم کرده دیار از آن حوالی
بوسید بخدمت آستانه ‌ ‌ ‌ بر پای ستاد خادمانه
لیلی بدرون خانه اش خواندند ‌ ‌ ‌ بر مسند احترام بنشاندند
هنگامه عاشقی نهادند ‌ ‌ ‌ سر نامه عاشقی گشادند
هر دو معشوق و مرد و عاشق ‌ ‌ ‌ چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سپری بشیوه سازی ‌ ‌ ‌ قیس و نظری بپاکبازی
قیس و خط سبز بر بناگوش ‌ ‌ ‌ لیلی سخنی ز خط خموش
لیلی دگره ز موکشادن ‌ ‌ ‌ قیس و دل و دین بباد دادن
قیس و سخنان فتنه انگیز ‌ ‌ ‌ لیلی و ز غنچه در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خوبی ‌ ‌ ‌ قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصه دو دوست گشته همدم ‌ ‌ ‌ کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صد ناز بنشست ‌ ‌ ‌ وین در صف عاشقان کمربست
بردند بسر چنانکه دانی ‌ ‌ ‌ در شیوه عشق زندگانی
عشق از اول سرور و شادیست ‌ ‌ ‌ بیرون ز هنگ نامرادیست
نی رنج غرامتیست دردی ‌ ‌ ‌ نی زخم ملامتیست دردی

گذشتن مجنون تا در خیمه دار را که در دوق اسپ... در محبت لیلی سوی صحرا و بار شکسته و از جدا از لیلی ...

سرمایهٔ راحت دل سپرده است — از انچه سود و زیان هر دو برست
چون می که نخست جز خوشی نیست — یک ذره در آن خوشی نیست

بخت کامش طرب فزای — وز دولت غم روز و شب بلای
نی در روی آگوار و دارو — نی در دو سپهر چاره دارو

قیس از پی عشق شادمانه — فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی — در کار خود اسپ یاد کردی

از منزل خویش بار بستی — احرام حریم یار بستی
کردی بدران قبلهٔ اقبال — رستی ز تنش دو صد پر و بال

بر بوی وصال شاد رفتی — بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی بر پشتش دیده نشتر — از سبزه بزیر پای خوشتر

ز آتش صد کوه و شیب بر دشت — بودیش ز ریگ گرم یک دشت
گر خار و گل و تیغ خاره — کردی کف پاش پاره پاره

چون دیدش اندر آن تک و پوی — از هر پاره ره در پستی روی
زان قبلهٔ حاج باز گشتی — چون کعبه رهش در ار گشتی

بودی حباب خاطر تنگ — هر گام بر آن هزار فرسنگ
رفتی ز دو چشم اشک پالا — چون آب روان سوی بالا

پویان قدمش بمنزل خویش — هوشش همه کشان ولی ز پیش
هر بار که رو براه کردی — صد بار به پس نگاه کردی

تا بو که کسی بیاید از راه — کار و خبری کند از آن ماه
سر رفت چو سیل از سر کوه — می آمد چو کوه اندوه

روزی ز قضا شتر رسن جست — ره سوی دیار یار خود جست
پاش بود خوش نگه داری — بی واسطهٔ شتر سواری

یک ناقه بچه دار بودش — کز بچه به دل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی — در فرقت او ز پا فتادی

قیس از بچه ناقه را جدا کرد — رو در ره یار دلربا کرد
لیلی دو سه چو کنه راه بسپرد — اندیشهٔ لیلی از خودش برد

ناقه چو زمام سست تر دید — بر بوی بچه ز راه گردید
آن لحظه که قیس راهبر شد — از بچهٔ خویش ره سپر شد

زان قصه چو قیس آگهی یافت — دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز — وز نغمهٔ شوق شد حدی ساز

میل دو سه چون برید ناقه — دور از بچه رنج دید فاقه
شد قیس رمیده دل دگر بار — همچون ز هجوم عشق دلدار

چون قیس ز ناقه بی خبر شد — ناقه به ره گذشته برگشت
این قصه چو قیس بر سر آورد — بار دگرش رده در آورد

چون قیس ز دست داد چاره — این واقعه شد سه چار باره
زان شد ناقه شد دلش خون — این راز از سینه داد بیرون

کان کج که من خراب اویم — منزلگه اوست پیش رویم
این ناقه که بچه ازش گشت — آزارکش بود و سبی نیست

گر روی بمقصد من آرد — بی مقصد خویش جان سپارد
گر روی کند بمقصد خویش — زین غصه شود درون من ریش

همراهی ما بهم محالست — خشنودی ما ز هم خیالست
آن به که ز دل گره گشاییم — هر یک به ره دگر گراییم

این گفت و ز نامه رخ گشاد / شد از دل تنگ غنچه گشاد
او را به بار خویش بگذاشت / بشمار ز بار خویش برداشت

شد در ره او بذوق پویان / با جوشش این سرود گویان
گاهی دل مبتلاشان درآویز / وز جنگ مخالفان بپرهیز

در راه وفا بسر قدم کن / وآیین غبار سر بدر کن
زین راه کسی که دارد تب بار / از هرچش درون بپرداز

گر هست بمرحمت میلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی سگ کوی راه میرو / وآسوده درین پناه میرو

لیلی ز جهان ترا بسنده است / هر کس که جز او بت تو بند است
از هر چه نه اوست بند بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل

بیرون ز بیان ترانهٔ خاص / میرفت بران ترانه رقاص
پاکرد و ز سر برسم هر روز / می برد بکوی آن دل افروز

هر جا که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد ازین مقام برگشت / با خوشدلی تمام برگشت

آمد غمگین و رفت دلشاد / حال دل عاشقان چنین باد

عنوان کش این صحیفه درد / در طی صحیفه این رقم کرد

بر محک امتحان زدن نقد محبت مجنون
را و تمام عیار بیرون آمدن آن

گز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت بسوی خویش لیلی
لیکن هست که غور راه داند / تا چهره نهد در آن رساند

روزی که بری ز خال حی / بودند ز نیر و ماه و مه روی
با هر سبری که خنده کردی / لی هیچ و سرش بنده کردی

با هر دختر که لب گشادی / پیشش کنیزی ایستادی
بودند درین سفر که ناگاه / قیس سحری در آمد از راه

روی ز غبار راه پر گرد / جانی ز فراق راه پر درد
پوشید ز سیم مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت

لیلی بسوی او نظر بینداخت / زان جمع بحال او بپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو / وز ناز فکند چین در ابرو

با هر که نه قیس خنده میزد / با هر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تکلم / با هر که نه قیس در تبسم

رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه و درشت با او
قیس از سر خشم نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی

در داد سخن زبان گشادی / این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن ستم دید / حال خود از آن ستمگر دید

شاخ املش گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گلی زرد
از هر مژه لعل تر بریخت / بر صفحهٔ زر گهر فرو ریخت

پرده ز رخ نیاز برداشت / وین ناله جانگداز برداشت
کان دولت کار و بار من کو / وآن حرمت و اعتبار من کو

خوش آنکه چو لیلیم ندیدی / از صحبت دیگران رمیدی
با من بودی بمن نشستی / با من سخن و بمن پیوستی

زو خواستمی برون ز کاران / عذری که کنند گناهکاران
گو با همه تنگنای من / یک تن نی عذر خواهی من

گرمی نشود شفیع من کس / این اشک بجز شفیع من بس
لیلی چو غزلسرائیش دید / وان نغمهٔ جانگدازیش دید

آورد ز چهره رو پوشش بگشاد زبان گفت و گویش شد در رخ او بلطف خندان گفت ای شکر خیل دردمندان

با مرد و دو یار همرهانیم وز زحمت عشق در امانیم بیگانه ز چشم آشنا دل پر چنگ زبان و پر صفا دل

چون در ابر و اگر فکندم تا طعن زنی که کیش پسندم بر روی گره میان مردم تا شد گره ز بان مردم

عشقست که بود ز نقد جان به چون گنج به سینه نهان به چون قیس شنید این بشارت شد موشکش زمین زیارت

بر خاک چو سایه بیخود افتاد در سایه آن سهی قد افتاد تا دیر که از زمین بجنبید گفتند بخاک بر که خسپید

بر چهره زدند آتش از چشم آن آب بر او چو آتش از چشم خوبان عرب ز جا بجستند هنگامه خویش برشکستند

رفتند همه شان حیران از هیبت قتل و گریزان بنشست از آن پی رخان کس او ماند همین و لیلی و بس

او خفته و لیلیش بیالین بر ماه همی فشاند پروین یعنی که بداغ عشق مرده است وز محنت هجر جان سپرده است

تا آخر روز حالش این بود چون مرده فتاده بر زمین بود چون لیلی ز رگذشت چشم بگشاد حسنش بجمال لیلی افتاد

او نیز ز دیده خونفشان کرد وز هر مژه خیل خون روان کرد لیلی بپرسید کای یگانه در مجمع عاشقان فسانه

این بیخودی از کجا فتادت وین درد چه بیخودی که دادت گفتا ز کف تو خورده ام می وین باده تو دادیم پیاپی

بر من نخست تا نهی روی بستی ز من لب سخن گوی کف در کف دیگران نهادی رخ در رخ دیگران نهادی

چشمی آمدت بخندیم من خارم کردی بچشم دشمن گفتی بجهان پستی آنگیز گردی بجهان می پستیم تیز

گر بیخودیم کنم چه چاره من آمدیم به چشمک نظاره لیلی چو شنیده این حکایت گفتا که بشکر این عنایت

با قیس گه ای مراد جانم قوت دو چشم ناتوانم در روی که تراست حاصل از من داغی که تراست بر دل از من

در درد دلم ازان فزد چیست وو وایه صحبت تو دریست شد قیس ز ذوق این سخن شاد شادان جنون خود بخانه بنهاد

صحبت داشتن لیلی با مجنون و ناکید گردون سوگند های گوناگون

سرفتنه نکویان آفاق چون ابروی خود به نیکویی طاق

منصوبه گشای حسن و ناز محجوبه نشین پرده راز ریحان حدیقه جوانی گلبرگ بهار زندگانی

آهوی نگار شیر گیران بازو شکن صف دلیران سجاده نورد پارسایان در مرحله نمای خود نمایان

ابروزن چشم خود فروشان ارزان کن نرخ مهر کوشان چشم عرب از جمال او باغ جان عجم از هوای او داغ

از صوت و شاخ و بانگ خلخال مینا گر وجد و طرب حال از طوق گلو و زیور گوش بازیچه عقل و رهزن هوش

یعنی لیلی نگار موزون آن جان فتنه هزار مجنون چون دید که قیس حق شناسست عشقش همه از حد قیاس است

۱۰

در شهد وفاش هیچ شک نیست / محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر ز پیش مه / جانی پر از آرزوی پیش آمد

دل جست به خنده در رضایش / جان داد به مژده و دعایش
برداشت دل از خیال خویشش / بگشاد زبان به عهد خویش

خواهان رضای او به صد جهد / گفتش ای استوار عهد
سوگند به ذات ایزد پاک / گردنش ده چرخهای افلاک

روشن کن این بلند طارم / از شمع مه و چراغ انجم
فیاض وجود و واجب وجود / مقصود کد شکستگان ز مقصد

سوگند به دیدهای روشن / بر عالم راز پرتو افکن
ناظر به حقایق معانی / حاضر به حقایق معانی

بر لوح وجود هر چه رقم / تا کنه کمال آن رسیده
سوگند به سینه‌های دانا / بر دانش چیزها توانا

واقف ز کنوز راز خویش / عارف به رموز حال خویش
سرگشته مشکلی که خوانده / محروم ز حل آن نمانده

سوگند به هر غریب مهجور / افتاده ز یار خویشتن دور
نی و ز شب غم امید او را / نی از لب کس نوید او را

هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند به هر مه پیچ پیچش / هم چو خوب روی پیچ پیچش

دل کرده به هر چو غنچه‌ای بند / وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بر تنش چاک / وز تهمت عیب دامنش پاک

سوگند به هر چه ارجمند است / گویند به خوی نشست سوگند
کز مهر تو تا مجال باشد / بر دین سخن محال باشد

تا دور فلک دهد امانم / یاد تو بود انیس جانم
باشم به محبت درین غم آباد / از شاهی هر دو عالم آزاد

صد بار اگر از محبت میرم / پیوند به دیگری نگیرم
بخت از تو به اختیار کارم / از صحبت تو باشی اختیارم

هیچ که نه با تو هیچش راست / با دیگری نشست یا خاست
کس همنفسم مباد بی تو / پروای کسم مباد بی تو

تا لوح وفات شد درستم / از لوح دو کون دست شستم
زین عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز

این گفت و وفا نهاد بر ره / گیتی به تقاضیم ذخیره
لیلی چو گرم عهد و دربست / از عهد وفا به عهد بنشست

در پیش رهی گرفت باریک / بیگرد گران ز دور دیدگ
ترک همه کار و بار خود کرد / وا از همه کس جدا خود کرد

بنهاد به طوق یار گردن / در چیده ز دست غیر دامن
چون قیس ز ره سحر رسیدی / سر در ره ناقه‌اش کشیدی

با او گفتی حکایت شب / شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم / از صحبت غیر رسته با هم

در وصل چو گفت عهد او دید / وین عهد وفا ز عهد او دید
و سوی پس محبتش فرو شد / آن دو سوی هر عاقبت چون بشد

آمد مجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون
طی گشت بدین لعب سرانجام / از نامه دهر هیچ کس را نام

در هر محفل که جاش کردم / مجنون مجنون مدامش کردم
او نیز درین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه نو دتی کس بود

زان گفته چه به که هش براند ... زان نام چه به که عشق خواند
جامی که بل هم زه کاری ... تا نام بعاشقی برآری
درکار که سپهر دوار ... بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی و اطلاع یافتن از محبت لیلی و شفقت وی بر مجنون

چابک متاع هوشیاری ... رقاص سماع عیاری
ویرانه نشین غار اندوه ... دیوانه سوار قله کوه
گنجور خزانهای افلاس ... رنجور رخ بهای سواس
آسوده به سایه مغیلان ... سرگشته وادی نیلان
دمساز مغنیان فریاد ... همراز مجردان آزاد
هم گردن آهوان صحرا ... هم شیون بلبلان شیدا
تاراج رسیده شحنه عشق ... نعلین دریده دره عشق
سنگ افکن شیشه خانه عقل ... برهم زن دام و دانه عقل
با گور و گوزن هم طویله ... با دیو و پری یکی قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی ... شوریده دار و گیر لیلی
چون از خود و قوم خود دگر دید ... وز قاعده خرد دگر دید
بر بستر شب نیارمیدی ... چون روز شدی کسش ندیدی
سر رشته عهد پاره کردی ... وز هم عهدان کناره کردی
هر یار که دیدی از دور ... از یاری و همدمی ازو دور
هر خویشی را که دیدی از پیش ... دور افکندی ز خویشی خویش
ویرا چو بدین صفت بدیدند ... وز طعنه وی زبان کشیدند
کو را ز میان چه حالت است ... کز قوم خودش چنین ملالت است
تیغی نه بر همه کشیده است ... وز ناصله رحم بریده است
چون ناله بگرد او نشستند ... وز خامشیش زبان ببستند
دیدند دلیل نقض چه بستند ... پرسها و حلقه بستند
بگشاد گره ز پرده راز ... وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله ... قایم به مساعی جمیله
شیرین کاری سخن گذاری ... در پرده عشق راز داری
گفتند به وی که قیس هر چند ... گرد است جوی ز نقش نیرنگ
در دی دردم دم و دعایی ... باشد که برون دهد صدایی
افتاد پی تفحص حال ... روزی دو سه قیس را ز دنبال
واخر گفتش که ای برادر ... دارم ز غم تو دل پر آذر
داغ غم تو بسوخت جانم ... ز شعله ز مغز استخوانم
پیوند وفا پدید نیست ... وز صحبت من پدید نیست
زین پیش بهم حریف بودیم ... چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که او کجا رفت ... آن قاعده چون شد و کجا رفت
بنشین نفسی که راز گوییم ... احوال گذشته بازگوییم
یار از نه بیار لب گشاید ... بوی یاری ازو نیاید
در خلوت دوستان دمساز ... معماری دوستان کند باز
مجنون چو شنید این ترانه ... زد ناله و آه عاشقانه
گفتا ای دیرینه همدم من ... دانا همه راز محرمی من
کاریم ببست فتاده دشوار ... در ورطه فتاده ام ازین کار
کاری نه که باری رنج و اندوه ... صد بار فزون گران تر از کوه
مینالم اگر نشید از پست ... وانم سخن که خواهم گفت

پرسید که او کدام یار است — وان برده دلت از کدام ایل است
گفتی عمی لیلی و قبیلهٔ او — از گفتن نام او پری زاد

هم چشم نگار رفت و هم گوش — هم لب ز حدیث گشت خاموش
دستار ز دور جهان فشاند تا دیر — نی مرده نه زنده ماند تا دیر

آن یار چو دید حال او را — در عشق بد و فاکال او را
دانست که کار و بار او چیست — معشوقه کدام و یار او کیست

زان شکلکیش بسی برآشفت — آن راز نهان بدیگران گفت
مقصود وی آنکه او غم و رنج — گردد ز دو داکران دو پنج

مسکین پدرش خبر چو زان یافت — چون باد بسوی او عنان تافت
هر پدری ز دل ز دوش جوش — وز مهر کشیدش اندر آغوش

کای جان پدر چه حال داری — رو بهر چه در وبال داری
امروز شنیده ام که جایی — داری دل خود بدلربایی

در خطهٔ این خط مجازی — نیکو هنریست عشقبازی
لیکن چو کسی بدو سزا نیست — هر منظر خوب دلکشا نیست

معشوق نکو سرشت باید — وین کار ز اصل زشت نباید
لیلی که بچشم تو عزیز است — نسبت بتو کمترین کنیز است

در مذهب عقل نیست چیزی — مشغوف شدن بهر کنیزی
تا خضروشی ز نسر مبندی — خضرای من ای از شندی

عالم همه خاک پای خضراست — خضرای من چو جای خضراست
با حسن گل و سمن و را چه نسبت — با زاغ مقرن و را چه نسبت

هر چند نصیب خود ازین باغ — یک لاله گران بدل نهی داغ
با نسبت پر از گل و ریاحین — ریحان می بوی لاله می چین

صد دسته گل ز خویش می بند — دل بسته شدن بلاله چند
وین نیز مقرر است و معلوم — کان حی که لیلی اند موسوم

با ما همه بر سر نزاعند — سر باز زنان ز اجتماعند
هستیم هم چو آتش و آب — از صحبت یکدگر عنان تاب

داریم درین نشیمن تنگ — صد تیغ بخون ما کرده رنگ
با آنکه بدشمنی ستیز زد — خود گو که ز دشمنی چه خیزد

مجنون به پدر درین نصایح — گفتا ای بزبان مهر ناصح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی — هر دری نصیحتی که سفتی

نقش دل گشت و دانش شد — آویزهٔ گوش جان من شد
با تو نه سر عتاب دارم — لیکن همه را جواب دارم

گفتی که شدی ز عشق مفتون — وز جذبهٔ عاشقی دگرگون
آری نزنم نفس ز انکار — عشقست مرا درین جهان کار

حاشا که ازین ره ایستیم من — جز زنده بعشق نیستیم من
هر کس که نه راه عشق ورزد — در مذهب من جوی نه ارزد

عشقست خلاصهٔ دل مرد — از محنت چرخ پارگون گرد
گفتی که بدلبری نشاید — هر بت که نه ز اصل پاک زاید

خوبان که سرشته ز آب و خاکند — گر پاک دلی ز اصل پاکند
آیینهٔ نور ذو الجلال اند — عنوان صحیفهٔ جمال اند

بر آب و گل ار بتابد آن نور — یک تن نشود بحسن مشهور
نی ذوق دهد نه دل رباید — نی تن که بهر نه جان فزاید

گفتی لیلی بحسن بالاست — لیکن ز نسب فروتر از ماست
عاشق ز نسب چه کار دارد — گر هر چه نه عشق عار دارد

هر کس که بود فتاده عشق / فرزند دلیست و زاده عشق
دانشناسد و پدر نیز / از عیب رمیده و هنر نیز
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار باختیار من نیست
از ناخن اگر چه جان تراشم / الحرف و فاچه سان تراشم
گفتی بنشین و صبر کن پس / از کشتن هر یک گل و خس
او جان منست و من تن او را / هم اوست مرا بس و من او را
خاطر همت شاد مارا / شادی دگر مباد مارا
مارا که ز مهر سینه چاکست / از کینه دیگران چه باکست
من خود ز همه جهان بجنگم / با هر که نه او بود بجنگم
چاره پدر چو پس ازو دید / از وی سخنان عشق بشنید
در بیت زبان بگفتن پند / بگسست ز بند پند پیوند

از پنبه آب و گل بریده / در روضه جان و دل چریده
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن ز هوایش
حرف دو سپید از وفا بشستند / بر صفحه جان من نوشتند
هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
لیلی که ضیبا دست طبیبم / بس باشد ازین جهان نصیبم
گر هر دو زیکدگر بکامیم / کام دگر از جهان نخواهیم
گفتی که گزین از آن قبیله / داریم هزار رکید و حیله
لیلی چو ز مهر من زند دم / از کین قبیله کی خورم غم
از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بخویش هم جنگ
دانیست که کار قیس زشتست / در سیل قضا قضا و سرشتست
انداختن ز فرط نکواهی / کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را
که یکی از معشوقان قبائل عرب را در نکاح
مجنون در آورد تا آتش او فرو نشیند

چون قیس درید جیب و دامان / از پند پدر نشد بسامان
کای عامری ملک عماری / معمور ز ملک کامکاری
فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست
خشم و ولع باوست روشن / آب و گل ما ازوست گلشن
چون عشق دو غاست آتش تیش / این واقعه گشت سرنوشتش
شرطست ره سفر گرفتن / با مهر تبی دگر گرفتن
آن به که پری رخی بجویی / مشهور جهان بخوب رویی
باشد که ببرد باد لیلی / فارغ شود از هوای لیلی
این نکته ز صاحبان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر
گفتا ای تو بخت من نخفته / در دیده چو مردمم نشسته
طبعم بتو شاد و سینه خرم / حالم ز جدایی تو درهم

بر آتش مهر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم
او را که شده چنین بلایی / گر زانکه طلب کند دوایی
خوردست وازو سفر نیاید / وز عهده او پدر نیاید
در عقد نکاح او درآری / همت بصلاح او گماری
در خدمت او میان ببندد / وز حضرت این بیان ببندد
بگشاد زبان و قیس را خواند / پیش نظرت بلطف بنشاند
چشمم بشمایل تو بیناست / وز پستی تست پشت من راست
تا چند رخانه فرد باشی / شهارو و هرزه گرد باشی

گفتند بسوی خانه باز آی / چون مرغ بآشیانه باز آی
در بیت خانه ات قراری / همخانه کنیم تا نگاری
تا صحبت تو نیاز دارد / در هرزه روی تو باز دارد
گاهی که قدم زنی بخانه / بوسد قدمت چو آستانه
در سوی برون شوی خرامان / در پای تو سر نهد چو دامان
غم نو که جهت نقطهٔ غم / از صحن درون کار او کم
در پرده یکی نگار دارد / کز نه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون / از نقش نمک وصفش بیرون
همشیرهٔ شهد و شکر او / همخوابهٔ نافهٔ عنبر او
مردم بجهان نگشته پرتو / از قامت او قیامت نو
آوازهٔ او بهر دیاری / آوازهٔ او چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل باشش / در مال بسی فزون حسابش
در افسر و جاه همسر تست / در اصل نسب برابر تست
بر دامن تو نه ننگی از وی / بر شیشهٔ تو نه سنگی از وی
حیفست چنین دو گوهر پاک / ناگشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود دو سینهٔ تو / خشنود ز مهر و کینهٔ تو
گردد ز تو جلوه گر یک یک / آشفته درش ترا شود یک
باشید بهم چو جان و دل دوست / بادام صفت دو مغز و یک پوست
گردید بهم رفیق و دمساز / بی نیش چو دو زخم غماز
چون قیس شنید این سخنها / بگشاد لب شکر شکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت / افشاند سر اشک با پدر گفت
کای اصل وجود گوهر من / خاک قدم تو افسر من
گل کردهٔ تست آب و خاکم / پروردهٔ تست جان پاکم
من عیسی مریم و درین دیر / در راه مجردی چو پیکی سیر
خورشید و شمع و زین فروزد / پیوند بریده از زن و مرد
وارسته ولی از جهان رسیده / آنگه منی طار رسیده
تا در خم این رواق باشم / ز آمیزش جفت طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد کدخدایی
من بار خود افکنم ز گردن / در بار کسان چرا دهم تن
جز من نشود رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس
چاره پدر چو کرد از وی گوش / این طرز جواب رفت از هوش
گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غم من رهایی تو
پیوند کنی بدیگری جفت / بند و غم لیلی از دلت رفت
یک نقش بود برای یک جای / یک دل نشود دو دوست را جای
شاید یابی ز کدخدایی / از لیلی و عشق در رهایی
تا وای و خصم نیست یک باغ / شهباز آید صید کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با بیدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که کم شود دلم ز لیلی / تا پیر شود دلم ز لیلی
لیلی کشش و دلم کمین است / لیلی کشم و دلم زمین است
لیلی جانیست من تن او را / او طوطی و دل نشیمن او را
گشتم بکسیر همه جهان را / دیدم یکی یک چنان نشان را
هر چیز که روی در خلل داشت / چون در نگریستم بدل داشت
الا لیلی که گر بیاید / چیز دگرش بدل نشاید
بی بدل رسد بدل گزینم / خورد و دل و دین خلل نبینم

چون دید پدر که حال مجنون	از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خویش شد سخن‌گوی	در پیش کشش قضا رضاجوی
کی پرده عاشقی شود باز	بی زحمت عیب‌جوی غماز

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد خود دیگر کرده است و دختر عم را بنکاح خود درآورده است

نادیده خراش رشته چنگ	از چنگ کجا برآید آهنگ
از قصه قیس و دختر عم	در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف هرزه‌گویی	بر قیس شکسته عیب‌جویی
فی الحال بلیلی این خبر برد	کز عشق تو قیس را دل افسرد
وز دل شرری که داشت بنشست	با تو نظری که داشت بربست
خاطر بهوای دیگری داد	باشد بعقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش	با دختر عم نکاح بستش
امروز وسیت و دختر عم	آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز طراز نو ببند	ای بی کزین دل دردمند
با اهل جفا وفا روا نیست	پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت	گردش غم جان بلب سرآیت
کاری افتاد و بخشش افتاد	خرمن دل باد رختش افتاد
کرد از غم و درد دست با کم	دردی که شنید زد دل خم
با تیغ گردش زمانه	برداشت خطاب عاشقانه
کای دلبر بی‌وفا چه کردی	با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خوردست	کردی کاری که کس نکردست
راهش بزدی و کشتی از راه	احسنت احسنت بارک الله
با هم نه چنین کنند یاری	این نیست طریق دوستداری
گندم بنمودی ار بپختیم	وین عقد امید در تو بستیم
کردم پی گندمت تک و دو	هیچم نفروختی بجز جو
اول ز وفا نهادیم دام	و آنگه که ز من گرفتی آرام
دامان نکوتری گرفتی	آرام بدیگری گرفتی
چون با دگری دلت خوش شد	غم هست چو در من آتش افتد
لیلی چنین غم جگرسوز	چون کرد شب سیاه خود روز
ناگه مجنون درآمد از راه	از لیلی و حال وی نه آگاه
شد با رطلب بچشم هر بار	لیلی بعتاب گفت زنهار
منهید ره اندرین حریمش	وز تیغ و سنان کنید بیمش
او مرد حرم‌سرای ما نیست	او شیفته لقای ما نیست
گو دامن یار خویشتن گیر	دنباله کار خویشتن گیر
شب با دگران و روز با ما	یکدل نبود دو سوز با ما
مسکین مجنون چو آن جفا دید	بسیار ز بی‌وفایان نالید
آن آتش اگر داشت سودی	بنهاد بر او سپر سجودی
گریان گریبان زنو بدر گشت	تمکین ز سرای سور برگشت
نادیده وز یار خود نصیبی	میگشت بزیر لب نشیدی
دردا که عظیم دردناکم	در راه امید چو خاکم
هر لحظه وفا ز روم برای	خوردم به گمان گناهی
همراه سرشک من روای آه	وز جرم نکرده عذرخواه
پاکم ز گناه هیچ بر هیچ	عشق تو پیت گناه من دگر هیچ
او را که بود همین گناهش	بر لی کنهی بس این گواهش

حاشا که اگر فلک شود میغ / باران کرد بفرق من تیغ
از یار تو آمدم به میدان / سر بر دری و دگری کشیدن

روزی که بزیر خاک باشم / زالایش جسم پاک باشم
جان من چنته پیش جانان / باشد نفحات شوق خوانان

بر قالب خود کفن زنم چاک / فریاد کنان برآیم از خاک
تا حشر ره وفاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش میرم

با خویش همی سپرد مجنون / این نکته چو در مکنون
ور دور رهی شنید یاری / از آتش عشق داغداری

برگشت و بلیلیش رساند / لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز ز عشق تازه جان / از کرده خویش شد پشیمان

از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز ز داستان او خوش
کان کس که نهد بجا پیدان گوش / آیین وفا کند فراموش

جایی بد ز جان شیرین / شیرینی داستان شیرین
یارب که مباد هیچ حاسد / جز بار گران و نرخ کاسد

حاسد ز میان نه دور بادا / ور ز چشم زمانه کور بادا
با دارک جان آن بریده / گر روی توام بریده دیده

گفتم بی تو صبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آید چه جای صبر است / صبرم بی تو تیره ابر است

گر وی همه برق آه خیزد / باران سرشک در دریزد
برخیزد و پاک بیقرارم / ور گرد ره خویش شرمسارم

تا دل دهمت به یکجا هی / وز تشت ببوسم بعذرخواهی
چون این در ناب گشت سفته / وین غنچه درد دل شکفته

در خون دل از مژه قلم زد / بر پاره کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد

مجنون چو بخواند نامه او / پاساخت ز سر چو نامه او
احرام حریم خانه اش بست / دیگر چو تنور ز پای ننشست

زان سو سپر همی طپید تا بود / وان حمله می برید تا بود
چون ابر سپیده دم زد تیغ / بنشست بر آشیانه زاغ

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن
و تذکر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد جان نگهدارد

زاغان سپیده ز بیم آن باز / گردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز / مقراض دو پاره بری تیز

چون زره همی برید لختی / ناگاه پدید شد درختی
سبز و خرم چو نخل مینا / بگشاده بدو دو چشم بینا

رخشنده بصبر دیده زاغی / چون دود چراغی و چراغی
در تیره شبی ستاره پرتو / یا انگشت شراره پرتو

عباسی خلعت مرتب / گرد آمده بی خلاف شب
بانگی دو سه زد لطیف و موزون / نزدیک عرب بفال میمون

مجنون ز آن بانگ پرطرب شد / رقاص نشین طلب شد
نیکی که خوشست فالم امروز / روزی کرد وصالم امروز

برمن با شد هیچ بیاده / یک هیچ چه بود که صد زیاده
گر بار دهد بخاطر خویش / سوی خودم آن نگار مهوش

چون راه بجنبه کاهی می برد / ورزی بحریم دوست می برد
فرمود اجازت دو خوش / نشاید به پسند تو خوش

سرمایه راز بر گشادند — هر راز که بود شرح دادند
گاه از چشم فراق گفتند — گاه از غم اشتیاق گفتند

گردند دو همنشین همراز — معشوقی و عاشقی بهم ساز
لیلی بسریر پادشاهی — مجنون بنفیر دادخواهی

لیلی و سر شرف بر افلاک — مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و بخنده شکرافشان — مجنون و بگریه گوهرافشان

لیلی ز چمن ناز بر ناز — مجنون ز عشق راز پرداز
لیلی که شمع صبح خیزان — مجنون که ابر فیض ریزان

لیلی نه که ماه عالم افروز — مجنون نه که آتش جهان سوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه — مجنون نه که کوه رنج و اندوه

لیلی شبش چراغ دلها — مجنون بگداز داغ دلها
لیلی بدو زلف مشک بیزی — مجنون بدو چشم اشک ریزی

لیلی گلی از گلاب شسته — مجنون خسی از سراب رسته
لیلی بنشاط خودپسندی — مجنون بسباط دردمندی

بردند بسر و آرزومند — با هم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند — هر نکته که خواستند شنفتند

یک درد ولی نهفته کم ماند — یک غنچه ناشکفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای — مجنون بنیاز خواست برپای

کای کعبه رهروان مشتاق — وی قبله نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم رویت — زوار حرم مقیم کویت

گیسوی تو طوق تاجداران — بر بوی تو شوق شهریاران
خلخال زر تو تاج بر سر — سلسال لب تو رشک کوثر

هر تار الف شبگونت (موی از) — آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده لبت بخنده گوشی — بازار چه شکرفروشی

بپسندم چو گشاد طبع و شادان — احرام در تو بامدادان
گفتم که بجود خاک این در — امروز هم اگر شود میسر

بر من شده که بندم احرام — زین در طواف حج اسلام
اکنون که بکام دل رسیدم — رویت بمراد خود بدیدم

فرمان تو گر بود درین کار — بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر بیایم — با پا بروم بسر بیایم

ور گردد جیب عمر پاره — ما شاء الله کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید — بر خویش چو زلف خویش پیچید

گفتا ای ره صدق منهج تو — تو حج منی و من حج تو
گر چه بوصال هم فروزیم — زان به که ز هجر هم بسوزیم

روزی که من از تو دور باشم — خود گو که چه سان صبور باشم
تو شاد بشغل تهی گذاری — من زار بکنج سوگواری

کس را ز عنایت خدایی — خواهم که بحجت جدایی
صابر دارد ترا امر اهم — چند آنکه رسیم باز با هم

این گفت و ز دیده خون او گرد — گریان گریان وداع جا کرد

شرطست وفا بعهد کردن — در پاس عهود جهد کردن
صوفی که ازین بلند جهد است — یک نکته از آن وفا بعهد است

امنیت همیشه مرور عهد — کاید بدرون نهفته عهد
مجنون که وفا بعهد میکرد — در رقص بکعبه جهد میکرد

از تنزل دو بیت بی سر و پا
شد با دیگر رود در راه پا
از گرمی ریگ و سختی سنگ
گرد آبله پای پی او لنگ

از بس که شد از شکاف رنجه
شد پاشنه شاه چو پنجه
بر روی کف پاش گاه رفتار
نعلین هزار میخ از خار

ساقش شده صد قلم ز خاره
گردی ز میان ره کناره
بر صفحه ریگ از آن قلمها
از محنت خود زدی رقمها

گاهی چو عنان ز پس شدی پیش
چون گور رفتی به پهلوی خویش
گاهی بدوی بپویه آهوی
چون ناقه بسته پا بزانو

سقای عطش سحاب بودش
وز آبله پا در آب بودش
نانش فطیر ماه و خور بود
آتش تنورش جگر بود

خوابش چو شبان ز لیلیان
بیخود ته دامن مغیلان
هر خار شدی بتب انخواب
هر رگ جان کشیش قلاب

هم مرحله مار و مور با او
همراه گوزن و گور با او
دیوان و دد آن رفیق راهش
یاد شه او همه سپاهش

هر جاده ریگ را که دیدی
حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از مژه ریختی بر آن حرف
خندان که شدی به رنگ شنجرف

چون کعبه روان بعد میقات
لبیک زنان شدی در اوقات
او بسته لب از نوای لبیک
لیلی گفتی بجای لبیک

چشمش بسواد مکه از دور
چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد ز جمال لیلیش یاد
برداشت ز داغ شوق فریاد

زانجا بطواف خانه زد گام
کز قبه زمانه خاکی کام
انداخت بخانه شعله آه
از فرقت روی خانگی ماه

زو بر در خانه شعله شوق
در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقه غم در آن تک و دو
محنت ز حلقه اش بدو شد

آنگه ز دو دیده خون دل ریخت
در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حجله ناز
وی عقده گشای پرده راز

در انجمن عرب نشستی
بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت
جان همه مست آرزویت

در بادیه تو زیر هر سنگ
افتاده هزار پیر سنگ
بر سنگ تو هر که شیشه خانه
دیده ز تو پر چراغ دانه

رنگ حرمت به پرده سایی
در چشم زمانه روشنایی
از پرده دری نباده ام بیش
بر توبه گری گواه من باش

از هر چه نه لیک توبه کردم
بد کردم و لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا
از دیده عاشقان شیدا

عمری بدرش نشسته بودم
پیمان وفاش بسته بودم
از هر چه مرا گسست پیمان
هستم ز همه کنون پشیمان

یا رب ز همه بتاب رویم
وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی
وز جوی آرزوی لیلی

لیلیست امیدگاه جانم
سرمایه عمر جاودانم
لیلیست چراغ زندگانی
تو باده ایاغ کامرانی

او شاه ولایت نکوییست
جان تن عشق و مهرجوییست
تا او شاهست بنده ام من
تا او جانست زنده ام من

هر کس که نه زنده زوست مرده ست
هر کس که نه گرم از او فسرده ست
گر جمله جهان شوند یکرای
گر قاعده وفاش از جای

حاشا که نهم بروش ای کوش / یک لحظه از آن کنم فراموش
گویند به قصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه اش پدر خبر یافت / دنباله او چو باد بشتافت
با او به طواف که قرین بود / در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو او دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاصیش شست / دیگر همه جا رضای او جست

آگاه شدن قبیله لیلی از عشق مجنون و [illegible] و منع کردن از ملاقات

در محفل لطف و موج نازی / خوش نکته معنی مجازی
آورد بگوی بلبلیش باز / این پرده زند نغمه پرداز
کز کعبه چو بازگشت مجنون / با شوق ز حج نبود افزون
محمل چو به یار لیلی افکند / سررشته وصل یافت پیوند
آمد شد پس ساخت پیشه / جویای وصال و همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا سپر گرفتی / راه دوست برگرفتی
جامی ز می طلب لبالب / بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود در حرم غم کشیدی
در کلبه خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی / با او گهی از دور شنیدی
چون گنبدی برین برآمد / افغان زد و نازنین برآمد
این واقعه فاش شد در افواه / گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه آواز / نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث در هم / با مادر لیلی و پدر هم
کیب ز کمال هر بیانی / در گوشه خلوتی که دانی
فرزند نجسته را نشاندند / بر روی ز سخن گهر فشاندند
کای دم چشم و رهنمای دل / کم شو هدف جراحت دل
هر چند که چرخ پرده دار است / در پرده دری چه چیره کار است
یک گل نتوان به غنچه نهفت / گر جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پرده خاک / کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند / زان قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان / رسوایی تست قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل / آوازه پرده داری گل
بر روی نفسی دمید و بگذشت / آن پرده بران دریده بگذشت
زان پس که این سخن شود فاش / افتد ثمری به پیت او باش
کوته کن از این زبان مردم / بر دور ورق گمان مردم
دیوار چو پست شد بیک نم / از یک دو نم دگر شود خم
گر رو ننمایدش ز معمار / بشتابانی شود نگونسار
آتش نشان را به آستانه / تا بر دو علم به سقف خانه
چون شعله به سقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بر دار ز قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل
رقص محبت برای قیس است / تو کعبه و قیس بو قبیس است
لیکن تو مکن برای او کار / وز گردن خود بکش این بار
آری که به دل ز تو غبار است / بارش کند از لعب که بار است
مپسند که گرد حق داین بار / بر دامنت این غبار رنگدار

ورستر عفاف باش پستور / دیگر مشو بخانه دستور
پستور که رخ نهفته باشد / چون غنچه ناشکفته باشد
آسوده ز طرف گلزار / رسوا نشود بکوی و بازار
واندم که گشاد چهره چون گل / ز دعوی عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند / با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی / بردند بهرزه اش آبروی
هرچند که دامن تو پاک است / وز طعنه حاسدت نه باک است
آلوده بهرکسان حسابی / افتاده بهر زبان حسابی
آنرا که ز دور دست معافست / طعنش خالی ز انحرافست
از دور بسر عصا برستن / بهتر که بسر عصا بخستن
لیلی بگرد بندشان گوش / از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان ز قیس سینه پر چنگ / لیلی ز پی قیس با دل تنگ
ایشان بر قیس ناسزاگوی / لیلی در راه جان دعاگوی
ایشان ز قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان بردن به پند کوشی / لیلی ز درون بمهر جویی
چون رو بدید آن دل افروز / شد قیس روان بر سیم هر روز
افتاده دو چار او عجوزی / همچون خر پیر پشت کوزی
رویی که ز زشتی و درشتی / شاید صفتش سنگ پشتی
از کینه کش حوادث دهر / فرقی چو کدو ز موی بی بهر
خالی سر او ز زیب معجر / عاری تن او ز ستر میزر
وامانده دو لب ولی چه دندان / چون فرج دهان تهی ز دندان
خشمش چو دهان بخیه یکی نی / در دجالی او شکی نی
زان صورت زشت و شکل نااهل / فال بد بش او نهاد در دل
گاکس که نخست دید آن روی / آخر ز خوشی کیش رسید بوی
بیچاره چو با دل پریشان / شد همدم ماه مهرکیشان
آمد ز حدیث شب خبر گفت / تا پیار زی مادر و پدر گفت
گشتا بجگر چه چشم آمد / بر ریش جگر چه خشم آمد
از عشق تو داشتم دلی ریش / شد زخم جدایت بران نیش
از یک شبه فرقت توام دل / میسوخت بسان شمع محفل
اکنون که کشد بماه یا سال / هم خود تو بگو که چون شد حال
از آمدن تو صد بلایم / گر زانکه رسد نگشایم
زان می ترسم که نپسندی / تا که بر سپاهت گزندی
ای دل پس ازین صبور می باش / از هرچه نه صبر دور می باش
گر رو تو گرد دوست غم نیست / آن روز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر / از وصل هزار بار خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان / وا رد قدم پس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق / نتوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته / از خود در آرزو ببسته
افتاده بچنگ نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم / بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگاری غم / با هرچه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون
و سیاست کردن وی را بدان عشق و محبت

مجنون چو بحکم آن دل افروز / محروم شد از زیارت روز

تا روز نشد شب رسیدی
صد ره جانش به لب رسیدی
شبها بلباس شب روانه
گشتی به ره طلب روانه

منزل به دیار یار کردی
وانجا همه شب قرار کردی
هرگاه که یافتی مجالی
لب بگشادی عجب حالی

یک چند هم آن دو پاک دامان
در کشور عشق نیک نامان
بودند نشسته سر دو تنها
اندوخته در میان سخنها

از مرده دلان هی جوانی
در شیوهٔ عشق بدگمانی
در خرمن ننگ آتش افروخت
زان شعله بخیت خرمنش سوخت

القصه ز چشمه سار لیلی
یک قطره که دید ساحت لیلی
شد روز دگر بخلوت راز
پیش پدرش چنانه پرداز

بگذشت بر آن شکسته حالان
هم ز درون خسته نالان
بر صحبت نکشان چپ پرده
واندر حشان کمان مدبرده

آری نکی ز بد نیاید
مرحلهٔ جنس خویش زاید
چیزی که بود درو که یا می
در شیشه همان تراود از وی

آمد سوی لیلی آتش افکن
وان راز شبانه ساخت روشن
هراوش گشاد پنجه
گلها ز طپانچه ساخت پنجه

چون نیلوفر ز زخم سیلی
گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضرب چوب تر بر اعضاش
گل خواست ز چوب گلبنش پاش

هر دم بنکیت تو به لیلی
از هر چه عشق اوست پس عینی
هر دم ز شکر و ناله زار
لیکن ز ملالت وفا بار

هر دم بریخت از مژه خون
لیک از فراق وی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند
ای ذوالجلال ای خداوند

گر قدرتت و سپهر چرخ افلاک
آورده برون بنا ز خاک
واگه بود از کمالش
لامع ز بدایع جمالش

واگه معتبر آن ره گاه
زانچه از صفات ذاتش آگاه
گر جور آن قیس زین غم آباد
خواهم بخلیفه برد فریاد

او کیست که گاه صبح و گه شام
در طوف حریم من زند گام
صد دام نهند ز حیله و کید
آخر نه غزال من کند صید

گر داد خلیفه داد من خویش
در نی بندم همی به تیرکش
در ره گذرش از پی ستیزه
محکم بندی ز تیغ و نیزه

تا پای برون نهد ازین راه
یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز
آگاهی یافت هم در آن روز

شد غصهٔ دهر سنگ بر وی
زو قصهٔ هجر جنگ در وی
گشت از رگ و پوی آن دست
و از حرف امید لوح دل شست

بنشست و کشید پا به دامان
از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار
گر جور رسد به زخمه و آزار

رفتن مجنون بخانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن که مجنون را در خانهٔ خود بگذارد

همسایهٔ لیلی آن جمیله
می‌بود زنی نه زان قبیله

از کربت غربتش پریش
وز محنت بیوگی دلی ریش

برداشته شوهر از سرش پای
وز وی دو یتیم مانده بر جای
بودند هم غریب و مهجور
هم معده گرسنه هم تن عور

مجنون چو ز گنج وصل محروم
گردید چو جغد میل آن بوم
غمخانهٔ وی مقام کردی
در خدمت وی قیام کردی

آن سرو و تن سیم را چو دیدی / دست شفقت بسر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی / بوسیده به دست پیش نهادی
چون سایه به پای قیس از دست / همپایه وی بجاش ننشست
در باد به تشنه جان غمناک / آلوده لب خود به ریگ نمناک
بی آب شده ز درد و تاب / جویا از ریگ تری آب
ترک همه قیل و قال کردی / وز لیلی از او سوال کردی
گهگه چو نشست و حال او جست / نظاره گه جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد / آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یابی / با من نظریش هست یابی
دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش
لعلش به شتاب خنده آمیز / در کام که شیوه شکر ریز
درج گهرش به تبت گفتار / بر گوش که می شود گهربار
من می سوزم در آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش
من می میرم در اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او / حاشا من و همنشینی او
این بس که بخانه اش نشینم / ربع و طللش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی / وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی / کش تاب گریستن نماندی
از بی تابی برفتی از هوش / گردی ز همه جهان فراموش
آن بوده زنش به رخ زدی آب / شستیش ز دیده سرمه خواب
زان خواب چو جنبش آمدی باز / رفتن کردی بجای خود ساز
محروم ز یار روزگاری / جز این که نبود اشکباری
لیکن فلک ستیزه پیشه / کش پیشه همین بود همیشه
یک داغ دگر بدل نهادش / بر آفت او مدام افتادش
لیلی خواهان قدم نهادند / پیش پدرش زبان گشادند
زاهد شدگان قبیله گفتند / گردونفسی از آن نهفتند
کین پدرش دگر بجوشید / در طعنه سپه و زن خروشید
کای سلسله کش این چه سستیست / در کار حمیت تو سستیست
آن را که سپرد نام و ننگم / بر جام شرف فکند سنگم
در خانه خود چو داد می راه / گر بار دگر درین گذرگاه
گردن برضای او درآری / میدان نفس که سر نداری
بیچاره چو او عتاب بشنید / بر خویش چو نی در آب لرزید
مجنون رمیده دل دگربار / چون از ره دور شد پدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند / آزار منی شکسته مپسند
دیگر ره خانه ام مپیمای / در ساحت خانه ام منه پای
لیلی بتو در مقام یاریست / لیکن پدرش کمین گذاریست
او میر قبیله من گدایم / با صولت او کجا بس آیم
شهانه ز جان خویش ترسیم / بر زنده گی تو بیش ترسیم
دیگر ز درم قدم نگهدار / راندم دم راست دم نگهدار
مجنون ز حدیث او برآشفت / گریان گریان بزیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کار است / گر مشفقیت دلم فگار است
از صحبت خویش راندم چیست / خونابه ز دل چکاندم چیست
آنکس که ز خوبش نصیب است / آزار غریب از او غریب است
درمانده بیکسی شبانان / خویشند بهم همه غریبان

باشد ز درت ادب در این / خط به ورق نسب کشیدن

در کوی تو رو به تسلیم بود / زین روی بسی به تسلیم بود

واکنون که ز من تو عافیت جوی / از جان و دلم ترا دعاگوی

از کوی تو رخت بسته‌ام لیک / در ورطهٔ خون نشسته‌ام لیک

شاد آمدم و حزین بخشم / با حال چنان حزین برستم

دارم ز تو چشم آنکه گاهی / کافکنی بسوی سلیمت نگاهی

یاد آوری از غریبی من / وز محنت بی نصیبی من

گویی بزبان من دعایش / خواهی ز برای من بقایش

گر بر هدف اجابت آید / این عقده ز کار من گشاید

ورنه ز فراق او بمیرم / دامن بقیامتش بگیرم

این نکته بگفت و شد شتابان / وحشت زده رو بدر بیابان

چون نافع و امید مجنون / از صحبت آن نگار موزون

قسم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن بخانه همسایه لیلی و بداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خوردن او

یعنی پدر بزرگوارش / آن در هنر بزرگ کارش

سوگند که خورده بود از اول / از قصه چو بود شد مسجل

برخواست بقصد آنکه کند / محمل بدر خلیفه افکند

برخواست بر سپهر داد خواهی / افسانهٔ خویش آگاهی

کز عامریان ستیزه جویی / در مبحث و عزل بدیهه گویی

آشفته سری بزرق سالوس / بدریده لباس ننگ و ناموس

از قاعدهٔ ادب فتاده / خود را بجنون لقب نهاده

افکنده ز روی راز پرده / صد پردهٔ عشق پاره کرده

دارم گهری یگانه چون حور / از چشم زدی زمانه مستور

مستوره حجله نکویی / مجنونه بستر خوبرویی

جز آینه کس ندیده رویش / نسوده بغیر شانه مویش

ای شیفته رای دیو دیده / رسوا شده دهل دریده

از بس که ز عشق او زند دم / آوازهٔ او گرفت عالم

در جمله جهان یکی مخنث / کاشانه سرای این مخنث

آتش که بسان جان نهان بود / در سینهٔ من بجای جان بود

زنبیل نوال پر امید او را / پر ساخت از آن صد جهان زرا

زاید شد او بخانهٔ من / فرسوده شد آستانهٔ من

بی حلقه زدن ز در درآید / باتیش شکم بسپر درآید

گر در بندم در آید از بام / صبحش اگرم قدم زند شام

همسایه که هیچ او شنیدست / هم زاده نشگال رسیدست

بوتو که رسد بغیر من کس / از بهر خدا مجو ز من پس

عرضی ده بخانه عنایت / بنویس بمیر آن ولایت

تا قاعدهٔ کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز

دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت بوفق آن مثالش

چون میر ولایت آن قلم خواند / مرکب سوی حی قوم آن راند

انداخت بساط داوری را / زد بانگ سپاه عامری را

قیس و پدرش بهم نشستند / احباب قبیله حلقه بستند

منشور خلیفه کرد بیرون / مضمون وی آنکه هست مجنون

کز لیلی و عشق او زند لاف / بیرون ننهد قدم ز انصاف

زین پس بی کار خود نشیند / بر خاک دیار خود نشیند

لیلی گر این غزل نخواند | لیلی گر این جمل نداند
پاداش کند ز جنت و جوش | لب مهر کند ز گفت و گوش
بر خاک درش مطل نبارد | وز ذکر وی انجمن نیارد
نی بر وفتش ترانه گوید | نی با طلبش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش | محفل ننهد در آستانش
آتش نزند به بود و هستی | آتش نکند بچرخ و هستی
ور زانکه خلاف این کند کار | باشد مثل که خود بپندار
هر کس که کند عتابش آهنگ | برشنه پیشش ز سر سنگ
بر روی دیت و قصاص نبود | بر گوی بعام و خاص نبود
این ابلها را چو قوم دیدند | مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند | چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی | مضمون مثال را شنیدی
زین بعد مجال دم زدن نیست | بالاتر ازین سخن سخن نیست
گرمی نشود بدین سخن راست | خونت هدر است و مال یغماست
بر مادر و بر پدر ببخشای | زین شیوه ناصواب باز آی
لیلی و پدر اگر ستیزند | خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه جویی | وامکان نزاع کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه | برداشت نفیر عاشقانه
از دیده قطره خون دل روان کرد | بر چهره زرد خون فشان کرد
خود را بزمین خاری افکند | در ورطه خاکساری افکند
چندانکه چو مار زخم خورده | افتاد چو مار نیم مرده
هوشش ز سر روان برون رفت | مصروع آسا ز هوش بیرون رفت
کردش همه حلقه بستند | در حلقه ماتمش نشستند
داود ز رخش نشست در خون | شد شیوه سرزنش دگرگون
دستور حکومتش شده سست | منشور تعنیف را فرو شست
گیسو که به زیرکی فرو شست | قانون معاش اهل هوش پست
جز بر سر عاقلان قلم نیست | دیوانه بزرای ای رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک | رخساره نهاده بود بر خاک
چون تا بهش از سر برون شد | هوشش بشنید و مجنون شد
بازم ز عشق ساخت چون چنگ | شد ساز بدین نشید آهنگ
ما کرم روان راه عشقیم | غارت زده گان شاه عشقیم
جز عشق وظیفه نیست ما را | پروای عنیف نیست ما را
زان پایه که عشق های ماست | کی تا به نبود عنیف را دست
آنجا که حمام ما گریزد | شهباز عنیف پر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم | بالای نهی و اسپانیم
زان دام که عنکبوت سازد | از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهد پای | در زاویه دلم کند جای
کو شد بر وعنیف ره را | لب بستان وی این جلوه گرا
هیهات چه جای این خیال است | مجبوری من ز روی محال است
محروم و ناودی چو سایه در روز | ور راست که من ازین شوم دوز

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و بدر رفتن پدر را طلبان چنید در جهت این مقصود

شاطره ای وسی طناز | شا کلی این چنین کند ساز
کان ای پسر سپاه انداز | در سبیل بلا فتاده چون کرد

سرگشته چو گردباد در دشت / با باد بجهان گرد گشت
چون ماند برون کوهی لیلی / جانی پر آرزوی لیلی

بودی دل و دیده تنگ و آبی / از دوری او برنگ زردی
یکباد و دوشش نبودی آرام / هر لحظه سوی گرزدی گام

در وادی گرم ریگ پیمای / در آتش پر شرر زدی پی
بر کوه فکنده سایه چون میغ / میداشت قرار بر سر تیغ

گرم گرد غم زبون تاب بود / بر آتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سپاهیی بدیدی / چون سنگ بسوی آن دویدی

لیلی گفتی حال کردی / وز لیلی از وی سوال کردی
گر یک دو سخن وی بگفتی / خاک قدمش بدیده رفتی

ورنی دامن کشید بازوی / پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو ازین گذشت یکچند / بگسست ز عقل و هوش پیوند

شوق آمد و صبر را زبون کرد / مجنون قلمش علم نگون کرد
شد حیله گر و سپیده اندیش / ره کام سوی قبیله خویش

زادیان جست یک تن / چون جان ز غم وز عقل و هش تن
گفتای تو بام امید یاری / دارم بتو این امید واری

کز من به پدر بری پیامی / وز بی برسانی آتش جامی
گاهی نخل من از تو سر کشیده / وز پرورشت بپیر سپید

مجنون کلم سرشته تپت / مضمون دلم نوشته تپت
باشد هنر تو هر چه دارم / من خود بجز این هنر چه دارم

پیراسته باغ عمرم از تو / تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو دم بدم نویدی / دارم بتو این نهان امیدی

گر تو رسیدم نوید دیگر / آماده شو و امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست / فیروزی جاودان من اوست

در حجله خوشش نشاندند / چون چشم بدم ز در برآمد
از وقت ادبا که امروز / دلخسته ز سینه خاکم امروز

جز بر در او نیابدم جای / گر جا دهدم دوای من وای
آخر طلب رضای من کن / دردم بنگر دوای من کن

گو با پدرش که گین نوزند / تا من که جهان من شیر زد
طوقی ز برای من کند ساز / سازد غلامیم سرافراز

باشم بجرم آخر آتش / واماده نکبت بین غلامش
لیکن که تر نسب بلند است / در نسبتا و ترا اگرنه پست است

من سوختم از نسب چه حاصل / بو محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بدمن ز تو شود نیکو / با من دم مهر مینزلی لیک

خرگیه در تیت نیست حاصل / هر پدریت نیست آخر
ار رحم ترحم شنیده باشی / خاصیت مهر دیده باشی

رحمی بنما که مردم انیک / جان از پستت بزد مانیک
قصدم نه ازین هوای پست است / آنجا که منم چه جای نفس است

کان دولت خاک پاکم / زالایش طبع پاک پاکم
لیلی که بهم زد حیث جانم / آمیخت در دکه سوخت آنم

آن نازکسی دگر نیابم / زاینست کز نظر نتابم
ورنه چه گری کند که مردی / وز دغدغهای طبع فردی

از بهر زنی بهر نه انجام / در مرحله طلب نهد کام
بس شدم این قدر گه گاهی / از دور ر کنم درد کاهی

او صدر سریر ناز باشد / از داوه و سپر فراز باشد
من خاک صفت نعال باشم / افتاده و پایمال باشم

آن یار تمام بی کم و کاست / گریان ز حضور قیس برخاست
زان قیس که آنچه در کرد / اعیان قبیله را خبر کرد

تا بیگه کار اتفاق کردند / سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند / وان قصه غم ز هم گشادند

با او همچنان قیس گفتند / هر نکته که گفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست / بر روی نهاد دست و بگریست

کش کار ز دیا ستخوان رسیدست / وز محنت دل بجان رسیدست
با این الم جهان سپندم / آن به که گزین میان ببندم

در چاره کار او بکوشم / چندانکه توان بود بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود / مستی دهمش ز جام مقصود

محمل سبب رهروی بیاراست / وز اهل قبیله رهبری خواست
پیران تضرع شفیعی / خوردان تواضع مطیعی

راندند ز آب دیده سیلی / تا وادی حی کامیلی
آمد پدرش چنانکه دانی / وانگه به بساط میهمانی

چندانم ز هر طرف رسیدند / خوانها پی بدل شان گشادند
چون خوان ز میانه بر گرفتند / افسون و فسانه در گرفتند

هر کس سخنی دگر در انداخت / پرده ز ضمیر خود برانداخت
از هر جانب چنانه راندند / ترتیب سخن بآن رسانیدند

کز مقصد خویشتن حکایت / گویند به پرده کنایت
گفتند درین سپهر ابدست / هر دو نه ز دو صد از یکدست

تا دست دگر نثارش باید / بنمود بصد ادب سزاوار
طاقی که ترا به رو آراست / در هر دو سمت نیام طاق است

تا جفت کند به دست بازو / خود گوی که چه سان شود ترازو
در طاق جمال ها نشست / آینه انجمال حقیقت

گلدار سیطاره بر ختنها / هر چند خوشست گرگل تنها
چون آسپید و بلبل داد ایم / پیش نظر تو خوشتر آید

وانگاه بصد زبان ثناگوی / گردند بسوی میزبان روی
گای دست تو چرخ ظلم کنده / صاحب از نجات زنده

در پرده تر اچه ستهاییست / گر چشم دلت به دو نگاهیست
پاکیزه چو گوهر نسفته / دوشیزه چو شاخ ناشکفته

هیهات ز به در نوع باشد / گیش گونه بزیر میع باشد
بر طلعتیان شب غشای / وین منع زهش مابد وای

طاقیست و بود عطیه جفت / با طاق دگر اگر کنی جفت
قیس هنر سیاک آن طاق / چون بحث به بندگیش مشتاق

در اصل و نسب یگانه دهر / در فضل و ادب یگانه شهر
محروش از این دیار پسند / دامادگه داشتیم و فرزند

بند بر بد و تا خلاصیش / زین شهر رهان تلخ کامیش
آن یک جوهر است و این فرشته / از جوهر قد سیان سرشته

خوش نیست و شسته را که از هور / جون یو بود همیشه مهجور
لایق بهم اند این دو گوهر / مشتاق هم اند این دو اختر

یک درج بهشت جای ایشان / یک برج طرب سرای ایشان
آیین و خانه مهر بانی / گفتیم ترا اگر بود دانی

آن دو زر زاد و رسیم دم / ره کرد به سیم مردمی کم

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

مطلوب رهنشین جان غفلت / طاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق / در آب سیاه پای تا فرق
از شکل رخ دانش اوفتاده / بر جبل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشق بازی / آسوده ز داغ جان گذاری
نی داغ محبتی کشیده / نی جرعه محنتی چشیده
بیمی که کفیل کار لیلی / برهم زن روزگار لیلی
هر چند کشش از نسب پدر بود / لیک از پدری زشش بدر بود
رحمی بپری نداشت بروی / صد محنت و غم گماشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید / از خواهششان عنان بپیچید
برابروی ناگشاده چین زد / صد عقده ز خشم بر جبین زد
آنکس که نبنده دل خراشد / ابرو چو گره زند چه باشد
گفتا این خیال نادرست است / چون خانه عنکبوت سست است
گر این طلب از نخست بودی / ور کیش خرد درست بودی
امروز که شهره زمانه / پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهان باز / خالی ز سماع این سر آواز
طفلان که بهم فسانه گویند / این قصه بکنج خانه گویند
رندان که نبات نوش کوشند / پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم / از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد / باشد بتر این هر چه باشد
حاشا که پذیرد این تلافی / از پرده شعر حیله بافی
آتش که بود مفیض انوار / بر کوه فتد در شب تار
پوشیدن او بجز چه امکان / ز اهل خرد این سخن چه امکان
تیشه که شود میان خاره / ز افتادن سخت پاره پاره
کی ز آب دهن درست گردد / بر قاعده نخست گردد
خیزید و در طلب بربندید / زین گفت و شنید لب ببندید
عاری که بگردن من آید / آلایش گردن من آمد
عاری و کرم بسر بیارید / من بعد مرا ابن کد ازید
بر هرزه چرا کنم من اینکار / بیهوده کجا برم من این بار
آن خشک که بدیده چشت خارم / چون دیده خود بدو سپارم
زانکس که بدل نشاند تیرم / چون عجمی دل دهی پذیرم
با آنکه زند خدنگ کاری / بشکست و درفش پاره کاری
من شستکیم کنون ز بیشت / زان در ندهم بیار کس پشت
در مذهب ره روی سبک بار / باری نبود گران تر از عار
در بار گران سنگیندم / وین تب چه بسی کشیدم
چون عامریان نشسته خاموش / برگشت ازین مجال کوشش
هر از لب تیشه بر گرفتند / آیین سخن ز سر گرفتند
گفته حدیث عار تا چند / زین بیهده افتخار تا چند
قیس از هنری بجز هنر نیست / وز دایره هنر بدر نیست
عشقی که زند بسر جنبش / هان یکی دلیل عیشش
خود عشق چه جای قال و قیل است / بر پاکی باطنش دلیل است
آن دل ز طبع پاک است / کی رایش عشق سوزناکست
در پاکی طبع منت عاری / بر چهره فخر از آن غباری

کمتر لیلی از پری فسانه / رسوا گشته است در زمانه
رسوایی او اگر که است / گر عاشقیش بلند نامست

گویا که هست وجد حالش / بر دعوی عفت و جمالش
معشوقه اگر جمیل بود / عاشق بر عشق سلسل بود

ور هست جمیل و نیستش جیب / پاکیزه ز وصله دوری عیب
زود آتش عشق او بمیرد / معشوقی آن زوال گیرد

آنجا که مقام افتخار است / زین هر دو صفت که چه عار است
هر حد که قیس گفت کو کرد / و لاله کی جمال او کرد

ولا اگر هزار باشد / زیبا سخن کدار باشد
ولاله کی جمال دلدار / نی عیب بود بر دو نی عار

آن کج رو کج نهاد کج دل / در دایره کجیش منزل
چون این سخنان شنید / چون چیز آن زر است رنجید

شد راه جواب او بر آن بند / بگشاد زبان روان بسوگند
کهای بخدا ای خدایی / کز وی نه تهیست هیچ جایی

ادنی جای و جهان از و پر / شاهانه جهان که جان از و پر
هر ذره از کرچه زو تهی نیست / یک ذره از و کسی کهی نیست

دیگر به پیمبران مرسل / ثابت قدمان صف اول
دانش ور و از دانش آموز / بینش ور و از بینش افروز

پرواز دل شکسته بالان / نیز دشکن خطا سگالان
دیگر ان ... کعبه افکن / از جبهه کعبه او کل افکن

هر نادک و صد هزار نخجیر / پرون رشکار گاه تقدیر
از صید حرم همه غذاخوار / کوته زنشان زبان انکار

کز لیلی اگر درین تک و پوی / خواهید برای قیس کو بوی
وآنها دو جهان بها پا رید / زان کار بخبر قفا نخواید

یک موی ای وی هزار مجنون / گو هست ز روی مه از مجنون
مجنون که بر و کرد او خواه / وز لیلی من مراد او خواه

جان داد و پس اسپ تاو اوش / مرون رفراق و مراد اوش
با من دگر این سخن مگویید / کام دل خویشتن مجویید

اما چو جواب او شنیدند / دامن ز عتاب او کشیدند
نومید بخانه باز گشتند / با قیس حریف راز گشتند

هر نکته که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته بود رفتند
امید وصال یار از و رفت / و آرام دل و قرار از و رفت

اگر به بخون زخاک سخت / ور سینه در زخاک بیکیفت
لیلی جانست و من تن او / یارب برو ان روشن او

کاکس که مرا از و جدا ساخت / کاری ما او من پرداخت
در هر نفسی دمی کی / وز زندگیش مباد بهره کی

وآنکس که دلم فکار کرده است / وز درد زده یار کرده است
جانش چو دلم فکار بادا / وآواره ز شهر و یار بادا

وآنکس که بجملت پلنگی / از دست فراق او دور کی
پاسخ شکاف سنگ بادش / سر در دهن پلنگ بادش

واو کنه بنگ ناحی این دو در / با دامن جد از خشت

دیدن نوفل مجنون را ... و بر وی ترحم کردن ... و
دادن که لیلی را از برای ... خواستگاری کند

رویم چو پسکی ساخن جو بر / ابستیش کوته زخار شش پشت

سودا اگر چنین صحیفه / این نقد بدون داد لطیفه
نومیدی دیدن جمالش / کرد انداز آنچه بود حالش
شد آهوی دشت و کبک وادی / خاراکن کوه نامرادی
کم داشت درین بساط غبرا / جز انس وحوشیان صحرا
کردی ز سر گور بالین / کیمخت گوزن را نهالین
خونابه ز کاسه لاله خوردی / هم کاسگی غزال کردی
ز انگشت بر آن قلم همی زد / لیلی لیلی رقم همی زد
میریخت ز خون دل ته پاش / قطره ز مژه چو نقطه پاشش
از سیل سرشک پشتش پاک / باز از هوس دل هوسناک
اینا بود تمام کار و بارش / سرمایه عیش روزگارش
بر کوه نه زین هم سواران / در کوه و دره شکارکاران
از دست کریم عطایی / ز انگشت کرم گره گشایی
در نظم ببند چون ثریا / در جمع و لطایفش مهیا
در معرکه دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر
نوفل چو در آن رخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ
آن نام که می نوشت میخواند / وز صاحب نام حرف میراند
وان ماتم و سوگواریش را / وان گریه زار زاریش را
کای تخت نشین خانه ریگ / وی حرف نویس نامه ریگ
زین سوی چه خیال آیی / زین خدعه محال آرای
زین ریگ که میکنی به ریگ / تا کی کهی کف بحر و سنگ
برکش ز سر این لباس عوری / تن پوش ز خلعت بهاری
تا باز آیی آب در رخت / وز سنگ کمان رهد خدنگت
کامد که ز گریه چشم مجنون / دور از لیلی نشسته در خون
وز تر حریم حی بدر راند / وز خاک قبیله دامن افشاند
بر سر ضرری صبوری بود / وز سر نفری نفور میبود
شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب نقاب کردی
هر صبح که بر زدی سر از خواب / از گریه زدی بسی دم آب
یک روز برهنه تن چو خامه / از صفحه ریگ کرده نامه
بر یاد دو زلف مشکفامش / بیکرد نظاره دو لامش
بر ریگ چو نام او نوشتی / از تیغ جگر بخون سرشتی
آن نقطه رقم ز سر گرفتی / زان دایه خویش برگرفتی
ناگاه ز گرد ره پدیدند / جمعی و بگردش آرمیدند
نوفل نامی در آن میانه / چون مهر یگانه زمانه
چون مهر بروز نارزاشان / چون چرخ بصبح گوهرافشان
با نوش لبان نقش بازی / با سنگدلان دلنوازی
از اهل ملک سر بلندیش / در گنج نوال بهره‌مندیش
بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان گفت و گویش
وانکه سخنش ز راز او را / معشوقه عشوه پیرزاد را
بر حال وی اش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد
این تخم خیال کشتن چند / این حرف هوس نوشتن چند
زین حرف که میکنی بکشت / کانست تنند حرف بادر دشت
گنجینه پاکترین مباش / همخانه ز همنشین مباش
نی خواب بود تر او نی خور / می جنب چو دیگران میخور
در خور باشی بوصل آن ماه / لایق گردی بیار دلخواه

بر بوی تو گوی خورده‌ام سخت ... با جور چگونه پای زد رخت
سوگند بدانکه ارجمند ... همواره بنام اوست سوگند

کانجا آوردم کنون که شد بار ... گر زانکه کنی بدو فرو کار
چندانکه توان بود کنم جهد ... تا کام تو خوش شود این شهد

در گردن آن پری شمایل ... بازوی ترا اگر حمایل
کاری که ز ساختن بود دور ... بسپارند بزاری و زر و زور

زاری که خلاف پیر بدبیست ... با همچو خودی راز جهیدیست
هر چند که زر بود ببازم ... تا کار ترا چو زر بسازم

ور زانکه بزرگ درد این است ... غم نیست که زور بازوم راست
این عقده که بر رهت فتاده ... از نوک سنان کنم گشاده

ور که بود سر سنانم ... از تیغ مقطعش رهانم
مجنون چو شنید این نوا را ... بگذاشت فسانه جنون را

سر در ره هوشمندی آورد ... خاطر بخرد پسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش ... برداشت قدم بحجبه گاهش

اندام بشست و سر تراشید ... خلعت بپوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته ... شد چون گلش از غبار شسته

بربست عمامه را عرب وار ... آورد شکوه سردار بار
نوفل او به بهیه گویان ... بودی بر هش طرب پویان

هر لحظه بهانه نمودی ... نوشابر ترانه پرودی
بر عرصه دشت باده خوردی ... دلجوئی او زیاده کردی

گاهی غزل از نسیب خواندی ... گاهی سخن از حبیب راندی
گنبد بر این نمط چو بگذشت ... مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت

آمد قد او بلطف اول ... شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر بمنقار ... در نوفل و بزم او شکربار

طاوس رخش ز جلوه کاری ... خجلت ده لاله بهاری
دیوانه لطافت پری یافت ... تن پرتو روح پروری یافت

اشکی ز بهر پس بدر شد ... هر شیشه شکن که شیشه گر شد
القصه مصورش نگار است ... زانگونه که بایدش چنو خواست

شکلی همه آرزوی لیلی ... بر پیشکار آن سپوی سیلی
نوفل شد ازین تفاوت آگاه ... دانا دلی او فکند در راه

تا بی مدیار لیلی آورد ... پیش مدهش گذار آمی برد
سازند سخن مپیل او را ... آرد بهنبو ز نوفل در را

آمد بدرش مهان و سپیله ... همراه پیران آن قبیله
نوفل بهر گار احتمامش ... بنشاند بعید را طرامش

چون خوان بکشید و شکر گشاد ... نوبت سخن گذاری افتاد
صد قصه نو و کهن در انداخت ... آخر ز غرض سخن در انداخت

گفتم چو که پیش یک پیوند ... کامروز بود مرا چو فرزند
برتر باشد ز هر که گوئی ... موصوف بهر هنر که جوئی

خواهم که بدین شرف تو هم نیز ... ممتاز کنیش ز اهل تمیز
منظور کنی بنظر خویش ... پیوند دهی بگوهر خویش

بنگر که ز مال در زر چه خواهی ... چه مال و چه زر هر چه خواهی
آور نظرت بپای خیزم ... وانها بزیر پای ریزم

باشیم من و تو خویش باهم ... صافی دل و مهر کیش باهم
آن سخت جواب تلخ گفتار ... بگشاد دری سخن دگربار

هر عذر که گفت بود ناپیش / پیش آرش نه جای خویش
گفتا همه شب شتر نیز / افزود بیان سبی دگر نیز

از بس که بعذر شد سخن گوش / در سینه نوفل از غضب جوش
شد تیز زبان سپاه شمشیر / تهدید داد از زبان شمشیر

کای بیهده درای این بیابان / بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که ازین تهی درایی / چون نای شتران ز پا درآیی

خیره بی پاس حال خود گیر / رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه خواهی

چون بحر ز بحر هیبت انگیز / جوشش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق / اعیان قبیله ات بخون غرق

این گوهر ناب را بهم ده / صد منت از و بجان من نه
تا بر سپهر بر فرازم / جشنی بعروسیش بسازم

کاینده شب عروسی او / حوران بساط بوسی او
گشاید ره عروس کای شاه / بر تاب عنان خویش زین راه

برخیز که مانده در شکیم / از جنگ نه انجمان بتسلیم
روزی گر زنی تو کوس دانی / ما نیز زنیم دست و پایی

گر زانکه شویم بر تو پیروز / عیدی باشد خجسته امروز
از جوشش نیچه تو رستیم / در زیر شکنجه تو پستیم

ور زانکه ترا ظفر دهد دست / ما را علم ظفر شود پست
چون تن همه بجانه خویش / پیش تو سری بگانه خویش

از تیغ زنم بسینه چاکش / آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک / در پرده خون و حجله خاک

و آسوده زیم درین غم آباد / از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته به نگاری / کافتاده بدست خاکساری

پوشیده به آن گهر بسنگی / کاید بوی از سفال تنگی
نوفل ز نوای جست نو / خشمی سوی قیس زد که بشنو

قیس هنری هنروری کرد / در معرکه شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز / کای بد سخنان خوش آواز

بادی که ز روی جهل خیزد / در دیده عقل خاک ریزد
حرفی که نه دانشش نگارد / در نامه سیاه رویی آرد

نوفل ز سخن جهل کو بید / یا گفته سهو سهل گوید
نغز است نه پوست سر چه او گفت / نغز است دگر چه او گفت

از گفته او ورق سپید / روی دل ازین ستیز سپید
از فیض نسیم پیچوا هست / نی باد بروت پادشاهیست

حکمت که ترا و دل ازو شاد / عکسی است ز نور چشمه ماه
زان عکس کسی که دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند

لیلی است زلال زندگانی / من سوخته ز تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه آب / خاکش بسر گر آن زند تاب

لیلی است گلی بطرف جویی / من قانع از آن گلم ببویی
دل باد چو لاله با غبارش / گر باد دریغ دارد آنرا

لیلی است ببزم جان چراغی / من دارم ازو بسینه داغی
آن کو نه چراغ من فروزد / یارب که بداغ من بسوزد

لیلی بگفت و آن چه بود آن / گور بحسود دی که بود آن
فریاد بر آن زند که ای خام / در بند زبان خویش زین نام

او نیست ز نام او چه حاصل — زین حرف زبان خویش بگسل
سر لطف بسر بهرزه تا هش — والوده مکن بگوش حاشش

ور زانکه پری زبان نداری — شاهانه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن — وز کالبد تو جان کشیدن

مجنون چو سماع این سخن کرد — زد قطع امید خویش کرد
دامنیت کرد نهال نوبر — کاهیش نمی شود میسر

رو کرد بکنان بنوفل آورد — کای مرهم درد و داروی درد
ور خواه ازین ستیزه کاران — تا رسم ستیزه را گذاران

خند آنکه بطرف جوی کهسار — مرغی ننهد در آب منقار
بر من در رحمت گشایند — وز دور رخش بمن نمایند

اکی نظرش ز دور بینم — واکه بخیال او نشینم
سازم همه عمر زان ذخیره — هر شب تا روز زیتره

گفتند گزین خیال بگذر — زین داعیه محال بگذر
دیدار وی و تو ای رسیده — همچون آتش و سنگ گزیده

خیره ره این هوس سپردن — بگذار که باید نشست و مردن
ور هستی ازین حیوة دلگیر — در غمکده فراق می میر

مجنون چو ز خود رسیدن — نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر — ای وعده تو سراب اکبر

رنج از دل من گرفت رفتی — گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه درست از نیت اینا — بر سر که نه گوز ز شنیت این

نا مقیم علم برافراخت — واقبال ترا علم بپرداخت
من که و صد رشش عیش سازان — من که و فسون عشق بازان

چون می کند مرا فسونی — آشفتگی چو جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برخاست — رقصان بنوای خویش هو است

انداخت شکوه پهلوان عمامه — چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید دلیش بخته در بر — میزد چو خبار دست بر سر

خلقی ز پیش سرشک ریزان — وا در خاک بغرق خویش پران
خلقی ز پیش بمل زنان سبک — وا داد خاک گلش بسینه سنگ

چون آهوی دام جسته بگذشت — زان دم و رونهاد در دشت
شد باز بجا که بود و میرفت — این زمزمه می سپرد و میرفت

لیلی و سپهر عشرت و ناز — مجنون و نفیر شوق پرواز
لیلی و عنان بدست دوزمانا — مجنون و بدشت بار گویان

لیلی و این و آن سبک رو — مجنون و آهوان تک و دو
لیلی و سکون که ده و زبان — مجنون و بکوه با گوزنان

لیلی و ترانه گوی هر کس — مجنون و صفیر گوش گرگس
لیلی و خروش جنگ و خرگاه — مجنون و خراش گرگ و روباه

لیلی و چو ما حلقه داری — مجنون بجاز غم حصاری
آری هر کس برای کاریست — هر شیر برای مرغزاریست

بدولت بدرم خبر رسید شوان — ایوان بارم کشید شوان
آن به که نیک و بد بسازیم — هر کس بنصیب خود بسازیم

گل نیست ز خار بهره گیرم — با خار زنیم تا بسیرم

در صحراء دشت گردیدن مجنون و خطاب وی با گردون

ریحان شکن حریم این باغ — این بوده از نسیم این باغ
کان لاله داغدار سر دشت — از نوفل و نوفلی چو برگشت

آزرده ز هجر کوه بودی / آوازه دشت و کوه بودی
هرجا که کسی ز دور دیدی / چون آهو و گور ازو رمیدی
یک روز فزود حال وجدش / شد جانب کوه پار نجدش
تا قله کوه خاره میکرد / در مرحله‌ای نظاره میکرد
دیده به دیار لیلی افکند / در کوه ز دیده سیلی افکند
شوقش بدرید چو کوه نشست / تا زوره خورد صبر بگسست
یکی طلبید گرد یارش / آرد بجریم دل قرارش
گوید جز و یار گنه حال / نو منزل از روی ربع اطلال
ناگاه ز گرد ره سوادی / بنمود چو دید گرد بادی
زان خاک دیار یار بسته / پرده برخ از غبار بسته
افتاد به سجده بر زمینش / بگشاده زبان بآفرینش
کای همنفس گرد و رقاص / ای رحمت یار بر ره خاص
ای دشت نورد باد پیمای / گردنده بکوه و دشت یکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان / در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها تمامی / بر خویش ولی نه اژدهایی
پیر بر فلک اژدها که دیدست / جولان زده اژدها که دیدست
خیزان نخلی ز خاک گستاخ / نی بیخ ترا پدید و نی شاخ
وین طرفه که گر ز باغ خیزی / میوه نکنی و برگ ریزی
تا زاده تو بی غبار هرگز / ای یکجا نه قرار هرگز
افتاده تو درخت چالاک / بر داشته‌ای تو خار و خاشاک
چه دود چو دود نی نه دودی / دوری ز سیاهی کبودی
پرکاری کاخ سقف زنگار / چون قصر ارم زده ستون دار
کشتی است در آب بی سکون / تو تیری و باد بانت گردون
برگشت و ران درین نشیمن / ویران ز تو صد هزار خرمن
امروز دلم سپند خرم / از مقدم تست خیر مقدم
سویم که شده است رهنمایت / جانها به فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی / و آرام سفر رسیده گشتی
از منزل یار بسته بار / کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محمل تست / چون نافه حبل حمایل تست
گر راز دراوست بر سرم ریز / چون سرمه به دیده ترم ریز
زان آتش من بلند گردان / بر روی دل من سپند گردان
زان جان جهان خبر چه داری / بگشای زبان خبر چه داری
بی او دل من ز رشک خونست / بی من دل او بگو که چونست
از یاد ویم فسرده هستیست / وز حرف وفاش چاشنی نیست
هرگز گذرم بدل نیایدش / جنبد بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سؤالست / دارم هوسی ولی محالست
شه مهر که ناگه شد آه / رو سوی سها کی افکند راه
او کرده ببالش خوش آهنگ / بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بمهد نیش پهلو / من خفته بخاک خاریم زو
چون نرگس او شود ز خواب خیزد / بر لاله ز گلاب ریزد
اول سوی او که می گراید / دیده برخش که می گشاید
گرد و همنشین او من کیست / گوینده جواب آن طلل کیست
از دور که میکند نگاهش / در طوف که گرد خیمه گاهش
آنجا که شود بشیوه خندان / گریه که کند ز دردمندان

وان دم که شود ز لب طبرریز — وز دانه طمع که میکند تیز

کاهی که بود بهوش جای — ور راه طلب که می‌نهد پای

روزی که قدم نهد بمحمل — زان بهره که نیست پای در گل

شبها که بخانه اش مقامست — بنشسته بپاس در که دامست

پیما برخش کمان من کور — نزدیک با و من زان دور

تو باد بپیک روی من خاک — تو صرصر و من شکسته خاشاک

کاهی که ببوی او زنی رایی — برداری بدست لطف از جای

چون خاک رهم بکوی او بر — خاشاک که آب بکوی او بر

تا بر سر راه او نشینم — یکبار دگر رخش ببینم

ور زانکه نیم بدین سزاوار — بگذار مرا غریب و بیمار

بیماری من بکوی با او — وین زاری من بکوی با او

کای کام دل من و مراد جانم — پنهانی چشم خونفشانم

زان دور که از تو مانده دورم — تا طعنه زنی که من صبورم

جان و دل پاره پاره دارم — لیکن چکنم چه چاره دارم

هر تن که ز جان بداغ دوریست — تنهایی او نه از صبوریست

خواهد که ز جان جدا نماند — لیکن چکند نمیتواند

هر حیله که بود آزمودم — نی صلح و نه جنگ داشت سودم

سودی نکند چو هست تقدیر — نی سعی جوان نه همت پیر

زین پس من و داغ نامرادی — افتان خیزان بکوه و وادی

اکنون شبها چو ناروانی — خیزم بسحر چو نیم جانی

دانم که دل تو نیز خونست — وز دست تو چاره ام برونست

یاری کن اینقدر که یاری — در دامن کوه و کنج غاری

چون بی تو بسر رسید حیاتم — یادی کنی پس از وفاتم

این گفت و چو باد شد بخاور — گسترد طناب خیمهٔ زر

زد جوش بوصف زمانه — بر رسم عرب پیاده خانه

بیکس بسر خود بغار بنهاد — بر بستر خار چو خود افتاد

جنبش چو شب بخواب بغنود — بیهوش فتاد و خواب بربود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن بیاد لیلی

چون صبحدم از غزالهٔ خور — پوشید زمین غلاله در

افشاند فلک ز شهب تیر — از بهر غزاله قطرها شیر

مجنون که بخواب خود ببود — از خواب شبانه چشم بگشود

گرم از پی غاره خاره برجست — از خاره که شراره برجست

از کوه قدم نهاد در دشت — در دشت چو گرد باد میگشت

میکرد بدام و دد نگاهی — در سینه همی کشید آهی

می برد بجوش طیر رشکی — وز دیده همی فشاند اشکی

یعنی که بود ز رفقت یار — هر چیز خلاص من گرفتار

هر زنده حریف جفت خویشست — وآسوده ز خوی جفت خویشست

بازم که ز جفت خویش طاقم — سرگشته وادی فراقم

نی خورد و بود مراد نی خواب — گر کوه بود دیار ای آب

میرفت بهمین خیال گامی — ناگاه رسید و دید دامی

در طرح آهوان نهاده — در بند وی آهوی فتاده

صیاد گرفته تیغ خونریز — چون تیغ دوید بر سرش تیز

آهو شبکه ز دویدن — صیاد بشتاب سر بریدن

مجنون چو ز بدید آه برداشت — آتش کشنده راه برداشت
دستیش گرفت و گفت برخیز — گر دست تو داد میکنم خیز

هیچ از رخ ذات بهره هست — از بهر خدا بدار از او دست
بردار بدست لطف و بگشای — تیغش ز گلو و بندش از پای

پاشش هلیت خیز زانی — شو گرده سرش بی روانی
بر صفحه حال کس گذار است — از چار قلم رقم نگار است

هفت قلم درین شکی نیست — وز صنعت چهار اندکی نیست
از ناشکن صنعت بستن — عمدا بشکن و قلم شکستن

در طوق وفا چنان گلوئی — لایق نبود به هیچ روئی
طلعت به پیش عقل روشن — آن طوق بخند نشان گردن

زین حلقه بارکش عنان را — وز گردن خود برون کن آن را
چشمی داری بسوی ما چین — سرتا بقدم بری فند و چین

حسنش که ز چهره خدایی — آسوده بود ز چهره نمایی
حیفت تهی ز نور مانده — وز منش خویش دور مانده

آن گردن بیاده برکشیده — کاسیب نکند کس ندیده
دانی که بطوق زر در بعنت — فولاد دولاچه جای تعنیت

آن سینه که لوح سیم پاکست — نی چون دل من سزای حاکست
از کینه خلق پاک سینه است — با سینه او ترا چه کینه است

در پهلوی او بلطف جا کن — دست ستم از وجد اکن
خنجر چو قلم گرفته در مشت — کم زن رقمش به تخته پشت

آزاده نشد بند میپسند — بگداز شکفته چهره خند
پی کردن و پشت نازنینش — دندان طمع کن از سر نیش

هر کس که بگر در اینی برد دست — در پهلوی آتش کرد نیست
ناخن که چو نافه مشکبار است — چون نافه دریدنش چه کار است

گر در شکم طمع زنی خاک — بر زانکه در آن شکم زنی چاک
مجنون چو بقصد صید صیاد — زین گفت و شنید دام بنهاد

صیاد اسیر قد او شد — چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش نرم می افتاد — افکند ز دست تیغ فولاد

لیکن ز غم عیال مندیش — می بود آهو ستوز بندیش
مجنون که نه جامه داشت در بر — بی بار عمامه نیز بر سر

در فکر عطای او فرو ماند — طیاره بجگه پدر راند
زان گله گرفت گوسفندی — از آفت گرگ بی گزندی

لنگ کنش از خوام دنبر — سرتا بقدم تمام دنبر
آورد و بصید شه بسپرد — یا در ره عذر خواهی آورد

کین صید که بوی دوست آید — سرتا بقدم تمام سلیت
قیمت بکنم که چند می ارزد — هر موی بگوسفندی ارزد

تا طی نبری که این بهاست — از بهر خلاص و فدا است
اکنون ز پیش [illegible] — کاهوی چنین [illegible]

تا بر هنش بجای لیلی — و آنگه کنمش فدای لیلی
مسکین چو ز پیش ... ستاد داد — صد بوسه بچشم سیاه داد

شبهیں سخن ز سرش بر گرد — ور ساعد خوش طوق زر کرد
گر ساق توای سیاق لاغر — از سیم بود چو او تو اگر

گویم بزبان راست گوئی — صد بار تو او و او تو اوئی
تا یار منی سلیم باشی — آرزد ز تیغ بیم باشی

رو کرد و یار یار می جسبر
سنبل می‌چین و لاله میخور

لاله چو خوری بگرد گوشش
می گوی چو من دعای رویش

کان روی چو لاله تازه بادا
وازاده ز عار غازه بادا

سنبل چو چری ز مرغزارش
میخور ز لاف چشم مشکبارش

کان سنبل تر کسی مبیناد
یک شاخ از او کسی مچیناد

آهو میرفت و او هم از پی
میرفت طفیل رفتن وی

باهم ره همرهی سپردند
تا بی بدیار یار بردند

مجنون بنشست زیر خاری
او رفت بسوی مرغزاری

آن ناله ز جور یار میکرد
وین طوف بمرغزار میکرد

چون مهر نشست و مه برآمد
تاراج شب سپیده برآمد

یکدیگر از کرد دیدند
هر یک بر مهینی آرمیدند

خورشید بوقت بامدادان
چون وا و مراد نامرادان

ملاقات کردن مجنون با شبانان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله لیلی بغارت رفته اند و خلوت است

یعنی که با آفتابه زر ریخت
در خفتن بر گهر گهر ریخت

مجنون ز سفر از نامرادی
گشت گرد کوه و وادی

لیلی بگرفت و راه میرفت
همراه سرشک و آه میرفت

هر جا که ز پای ره نوردی
دیدی بهوا ز دور گردی

چون باد صبا هواش کردی
سرمه ز غبار پاش کردی

پر شعله دلی ز داغ لیلی
از وی کردی سراغ لیلی

تا که رمه برآید از راه
سرداد ز ره شبان آگاه

دردا و نی چپت چو کلیمی
از چشم سپیده بر کلیمی

موسی وارش بکف عصایی
در دیده خصم اژدهایی

از ذوق سوی تو قدم ساخت
چون سایه بپای تو سر انداخت

گفت ای دل و جان من فدایت
روشن بصرم ز خاک پایت

باهم ز تو بوی آشنایی
آخر تو که و از کجایی

این طرفه رمه که از تو بیش
گرد تو گرفت از پس و پیش

گردی که ز رهشان برآید
زان نکهت مشک و عنبر آید

این هی ز منزلی که دارند
شب پیش دری که میگذارند

گفتا که شبان لیلی ام من
پرورده خان لیلی ام من

هست این رمه نزل بخش خوانش
آبادان ساز خان و مانش

اینک سر و گوششان نشانمند
از داغ و درودش آن خردمند

شب خفتنشان ببیکس اوست
این عطر ز بوی دامن اوست

هر جا که شد بناز دامان
گیسو افشان شود خرامان

گردد همه مشکبو زمینش
جان بخش نسیم عنبرینش

مجنون چو نشان دوست بشنید
چون اشک بخون خاک غلطید

افتاد ز پای رفت از کار
چشم از نظر و زبان ز گفتار

بیخود بزمین فتاد تا دیر
در بیخودی ایستاد تا دیر

وآخر که به هوشیاری آمد
در پیش شبان بزاری آمد

گاهی محرم خیل خانه دوست
شبها سگ آستانه دوست

امروز خبر ز وی چه داری
گو روشن و راست هرچه داری

سینه ز غمش پر است تا لب
از بهر خدا که برگشا لب

گفتا که کنون خوش است در حی
کس نیست بگرد خیمه وی

در خیمه خود نشسته تنهاست
چون ماه میان هاله یکتاست

مردان قبیله رخت بستند   وز عربده حی وش نشستند
وارسته هوای آنکه غافل   بر قصد گروهی از قبایل

سازنده کمین صبحگاهان   بر غارت مال بی پناهان
از وی چو سماع این بشارت   صبری که نداشت کرد غارت

گفتا شبیان که ای نکوخوی   طفلی کن و در رضای من پوی
این کهنه گلیم خود به من ده   صد منت از و بجان من نه

چون بخت گلیم من سیه باخت   بخت تو بدان ره از کجا تاخت
محروم ز دلبر قدیمی   من بعد من و سیه گلیمی

باشد که زنم چنانکه دانی   طبل طربی در او نهانی
هر چند بود برون ز امکان   در خورد گلیم طبل پنهان

این گفت و گلیم را بپوشید   میرفت و ز شوق می خروشید
لیلی چو بدان سبب درآمد   فریاد ز جان وی بر آمد

در هر قدمی که پیش میرفت   اندک اندک ز خویش میرفت
جستش چو بخانه وی افتاد   شد خانه بپیشش بنیاد

بانگی بزد از درون غمناک   وافتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشناخت   از خانه برون خرام خود ساخت

بیرون ز درچه دید مجنون   افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز   از نرگس شوخ فتنه انگیز

از گریه بروی خویش آب میزد   نی آب که خون ناب میزد
زان خواب گران چو هوش آورد   در غلغله و خروش آورد

برخاست به روی دوست دیدن   بنشست به گفتن و شنیدن
هر دو سخن زبان گشادند   غمهای گذشته شرح دادند

مجنون ز شکایت سخن گفت   لیلی ز غم وطن که بشنفت
آن خو ز حدیث کوه و وادی   وین صحبت کنج نامرادی

آن بود ز ناله درد دل گوی   وین بود ز گریه رخ بخون شوی
آن گفت که بی رخت بجانم   این گفت که من فزون از آنم

آن گفت دلم هزار پاره است   این گفت که این بار چه چاره است
آن گفت ز جان خود شدم سیر   این گفت که مرگ من بپذیر

آن گفت که هجر جانگداز است   این گفت که وصل چاره ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم   این گفت که از غمت هلاکم

آن گفت مراست دل ز غم ریش   این گفت مراست زین زیان بیش
آن گفت نمی روم از این کوی   این گفت بترک جان بگوی

آنگفت در آتشم ز دوری   این گفت که پیشه کن صبوری
آنگفت که صبر نیست کارم   این گفت جز این دوا ندارم

آنگفت که خوش بود رهایی   این گفت ز محنت جدایی
آنگفت فغان ز کینه ایشان   این گفت که باد مرگ ایشان

آنگفت دلم ز غم دو نیم است   این گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود   وان از که هم نهفتنی بود

زو شعله درون لیلی از بیم   کان قوم ز قتل وی به یک نیم
ناگاه ز راه در رسیدند   وان کشته را بسر نمایند

بر وی بکشند تیغ فولاد   داور ز اثر پدر کسی بفریاد
گفتا ای زیبان عاشقانند   در راه وفا بجان جوانمرد

هر چند که تیغ هجر تیز است   با باد تو بر سر ستیز است
باهم بوداع ایستادند   وز هر دو سیل خون گشادند

آن روی ز هیچ شست گره تا کو | وین نامه بجا چو کوه اندوزه | امنیت بی زمانه ز راحتی | آسوده کی از زمانه کم جویی
صد سال بلا و رنج پیشی | کاسوده ز کی نفس نشینی | نگرد و تو جای خویشتن گرم | پیچش نه بدیر ز دی او شدم
دست بگیر دگر زده و برخیز | پا بیت که بد بسر که بگریزد

حکایت کنیزک شاعر عاشق که از مجنون پیش خلیفه گفت و گو کرد

ناموس سخن عرب کنیز | در طارم نظم نجم نیر
با غره که رشک حور عین بود | روشن شکن بتان چین بود
پرورده ز قبایل است لیلی | چون قیس رسیده دل بلیلی
چون گل ز نسیم او شکفتی | گفتی ز هواش آنچه گفتی
شعرش که علاوه‌ی نکو داشت | هر چاشنی که داشت زو داشت
آری نمک سخن ز عشق است | نور فلک سخن ز عشق است
از سوز دلست در سخن شور | در شعله عشق بر فلک نور
روزش پی خلیفه پیش خود خواند | بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نشید امروز | از آتش غره مجلس افروز
بر داشت پیاله آن سرودی | وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نشید می‌خواند | در هر قطره سیل اشک می‌راند
یکره ز نشاط نظم خود پر | دامن ز عقیق و مجلس از در
چون دید خلیفه آن غم و درد | پرسید ز وی که ای پریزاد
دانم که ز عاشقان بسی را | دیدی و ندیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی ز درغم ریش | رفتم به یار عشره دیرینش
در راه بوادیی فتادم | از هم عنان ز دست دادم
زانم دو سه روز بی خور و خواب | بی نان دیده و نه زور بی آب
ناگه دیدم شکسته حالی | با پشت خمیده چون هلالی
چون نی جگری تهی نماند تنگ | از غم شده پوست بر تنش تنگ
بنهاده به قصد صید دامی | زان هم که دم بر او سلامی
با وی با ادب خطاب کردم | دریوزه نان و آب کردم
گفتا که ز هیچ نیست در دم | ور نه به ره دلان همی نتوزم
با من نی طعام نه شرابست | نانم که آب بس سرابست
لیکن بنشین دمی که شاید | بر ما دری روزی گشاید
یک صید بدام ما در افتد | وین رنج کشی ز ما بر افتد
من هم بکنار او نشستم | بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام | زنجیری بند حلقه دام
آهو نه که لعبتی مصور | زیبا شکل بدیع منظر
جنبش بر ده ز آهوان دست | بی سرمه سیاه و بی صبح مست
مستان همه در خمار چشمش | آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیله ز عنبر | بر فرق فتیله موی دلبر
شاخ این چنین که کس ندیده | زانگونه به رنگ تر ندیده
چو مشک مرا ز ناف شد جست | بر ناصیه زور کرده بر دست
هر بند از آن دو شاخ نو زاد | قلاب دلی هزار صیاد
در بی عقدی و بی وشاحی | از گردن پیاده چون صراحی
آهو چشمی بعشوه جسته | پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم به رنگ کافور | نافش مشکین چو نیفه حور
نسرین به پری او درین باغ | چون لاله ندیده بجز داغ

پیشش بکشید هیچ باری / بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب / آسوده ز دست هیچ قصاب
پایش قلمی خط آزموده / جز بر خط سبز سر نسوده
افتاده بدام خود چو دیدش / برجست و چو جان برکشیدش
چشمش ببوسید و گردش افشاند / صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پاش حلقهٔ دام / بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد / بگریخته پیش و با پیش باد
زد بانگ که ای بچشم لیلی / چشم چو تو صد بود طفیلش
بازآی و تیر پس کز همه پس / من یار توام ز عالم و بس
با دام که باشد آدمیزاد / رو با تو ولی از غم آزاد
این گفت و خواست صید دیگر / در دام وی از نخست بهتر
باری همین نفس بپر برد / بس جست با آهوی دگر برد
این قاعده با سه چار نخچی / پرداخت نخورده دست پیچی
از گرسنگی نمانده تابم / گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از پی صید داشتش چست / چون گرمی کرد آتشش چست
مهمان توام بلقمه محتاج / این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین سپس خمش باش / با هشیاری چو من هش باش
زانش کرم که شکل لیلی است / با شکل و چشم عظیم لیلی است
بوسیم محبت و پیش پای / بر دیده روشنش کنم جای
کام دل خویش از و برارم / بازش بغذای او گذارم
چیزی که مرا چنین نوشت / خود گوی که چون توانمش کشت
چیزی که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردنی آرم
ورنی من ازین شکار کردن / محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ / جز شاخ گیاهی و گزیج
او بود درین که بر دمانگاه / آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شدم از آن پیش / او را بکشم برشتهٔ خویش
او پیش من و دوید از او / بگرفت چنانکه دیگر از او
صد بوسه بچشم و روی او داد / گردش بغذای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار بارش / بی طعمه نماندم از شکارش
زان گفت و شنید از آن زنم غم / گشت از سخنش آن ...

گر عاقبت این بیت مجنون / حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیزک بر و صفت مرغزاران
و خبر یافتن که مجنون در خوابست

۵۵

چون رخت کشید از آن سر زور / زان صید که اندکی فراتر
آراسته دید مرغزاری / از نافه ثبت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش / وز گل گل مختلف منقش
یا صحفی از زمردش حرف / از لاله بر آن نقوش شنجرف
با خود و رقی بران زرکار / بنوشته الف الف بتکرار
طفلان گیا گرد هاران / بوده بدر آن نقش کاران
با خود و زره نهفته در رنگ / پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا ابر سحاب و ناوک برق / در سینه و تن نکرده شان غرق
آورده ز جیب خاک لاله / بیرون ز عقیق تر پیاله
بیخود قدحی لعل سیراب / بر نیزه از زمرد ناب
کشها ز لعب خویش نازان / لشکر زده ای چو نیزه بازان

ای شعله‌ات بس فروزان — بی روغن و فتیله سوزان
سوزش به یاسمن معانق — خیزد وشش با سمن موافق

نیل آورده بنفشه با میل — تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد سرشت بود ملیش — وان شعله بنفشه کو دلیلش

نرگس همه دیده از کناره — میکرد بیاسمن نظاره
سوسن همه تن زبان به سوی — می بود ازین وآن سخن گوی

در بازی و رقص نو غزالان — بگذشته چو خورد پا لالان
کاین کیا زان ربوده لاله — کان کیا زین کشیده ناله

لب بر رخ نسترن و لاله خوردن — پا بر سر سبزه‌ها سپردن
گشته ره آهوان سیار — از سبزه و گل همه غذا خوار

لیکن ره به قوت تنگ — آزاد هم از شبان هم از سنگ
چون دید کثیر آن گوارای — انبوهی آهوان یک جای

برگشت ز صیدگاه مجنون — کای خاطر تو به صید مفتون
خیز و دل ازین مقام برکن — دامن در چین و دام برکن

یکدم به علاج من بزن گام — واندر ره آهوان فکن دام
بگریست کزان چرای لیلی است — چون کعبه حرم سرای لیلی است

آنجا لیلی مقام کرده است — با هم زاوان خرام کرده است
چون کبک دری شده خرامان — بر سبزه و گل کشیده دامان

هر سبزه که آن زمین دمیده است — روزی دامن آن کشیده است
هر خار که خواسته است از خاک — افکنده چو گل بدامنش چاک

گلهاش که رنگ و بو گرفته است — از عارض و زلف او گرفته است
هر لاله به خون که چهره شسته — از خاک بداغ او برسته

نرگس که گشاده چشم بینا است — جنبش ز غبار خاک آن پا است
سوسن که زبان دراز کرده — وصف رخ اوست ساز کرده

افتاده بنفشه ار ز لیلی — در فرقت اوست جامه نیلی
آهو بچگان که مشک بویند — از تیر مژه شکار اویند

باشد که ز ره ناگاه — هستند نهاده چشم بر راه
راز دو کران زمین گذشته — صیدش چو حرم حرام گشته

آهو که جز او به مرغزارش — چون دام نهی پی شکارش
باشد دل و جان شکار ادیم — کی نیک شود شکار ادیم

هرکه کشد علم بر آن جای — از دیده خونفشان کنم پای
گردش گردم هر چه گذاران — چون شبنم زمزم اشکباران

نی آن زمین کند رم — نی شاخ گیاه از آن کنم خم
چون لاله بخاک او نشستن — خوشتر که گیاه او شکستن

از ماه دل غم نگار ماندن — بهتر که شکار او رماندن
این گفت و بی شکار خود رفت — لیلی گویان به کار خود رفت

لیلی نکهت و کار میکرد — مردم صیدی شکار میکرد
می بو پسند شیوه‌های لیلی — بس بیکر دیش فدای لیلی

کارش این بود صبح تا شام — زین کار نبود هیچش آرام

شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشقبازی و شعر بیدلانه و طالب مجنون شدن و او را بحضور خود طلبیدن

دهقان شکوفه بند این شاخ — استاد رقم نگار این کاخ

این حرف نگاشت بر کتابه — کان خانه خراب این خرابه
چون شد به حدیث عشق مشهور — از شهوران بعقل مهجور

آوازه کمالش چون در   گرده انجمن زمانه را پر
بگذاشت ز عقد آن لآلی   یک گوش ز هیچ حلقه خالی

زان گوش حلقه شد که بند   جنسی تماشیش آرزومند
داد او خبر بوالی نجد   آن خبر از هوای نجد

کان عاشق عامری نسب را   مجنون لقب لبیب ادب را
نشنیده ز هیچکس بهانه   پا زده بدیار او روانه

والی پیران آن ولایت   شد گفت که داد این حکایت
گفتند که او ز عقل و رایست   در صحبت عاقلان نه در پاست

منزل نکند هیچ جایی   طعمه نخورد بجز گیاهی
گاهی که بود نشیمنش کوه   صد کوه بپیش آش ز اندوه

هم نخچیر زور او پلنگست   همراهی شبش سگان سنگست
گاهی که بگرد دشت و وادی   گرده هزار نامرادی

او بیوه دو است روز هنگام   با آهو و گور گشته شب رام
درمانده بکار او خلایق   دیدار خلیفه را بلایق

فرمود که چون خلیفه فرمان   دادست به تیغ صبح درمان
گردند طلب بهر زمینش   جستند نشان از آن و اینش

بر کعبه کوه یافتندش   با فر و شکوه تافتندش
آن موی بفرق چتر شاهی   وز تن چو خلیفه در سیاهی

گفتا که ز رحمت دو شتم دست   تا رحمت بجز نیابدم دست
در کوه و کمر نمی‌کنم دم   تا هر کسی کم نه بندم

از دوده درون سیاه بختم   بی رحمیم پس است سختم
پشتم ز سپاه غم شکستست   بر پشت چنین کمر که بستست

گفتند که بترس ازین دلیری   مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع بکرده زیرم   بر نار فتنش زان دلیرم

ناگشته طمع مهار پستی   نتوان که خلیفه همنشینی
بر خلق که کار ها در آن است   از شورهای حرص و آز است

عاشق که تبرک این دو حاجت   از کش کش جهان خلاصست
گفتند مباد اگر بستیزد   خونت نه بحجتی بریزد

گفتا که بر حجت عشق خونم   کی تیغ کشان کنند زبونم
از خنجر تیزه گر کشم سپر   برگشته چو برگ گل به خنجر

بر زنده بجای زیر پستی   باشند همه از برای پستی
هستی ز میان چو رخت بر بست   خنجر بتنی نهاد و بشکست

از روی سخن چو باز مانده   ناقه بره و کر برانده
او بود بلا کشی گروه   جا کرده بزیر کوه اندوه

کردند دراز دست تدبیر   بستند بپایش بند زنجیر
زانسان که زند بکوهساری   بر شاخ گیاه حلقه ماری

بجوز او چو مار حلقه کرده   صد زخم نهان بزیر پرده
در چشم ز مهر دوستی سفت   از گوهر اشک خویش بگسیخت

می بسته دام زلف یارم   زنجیری جعد مشکبارم
زنجیر دگر بپای من هست   زنجیر بری بلای من کیست

زنجیر بس ارزد آواز   در مجلس عاشقان شوم ساز
زنجیر کشان قصه تقدیر   زان نغمه نکو بپسندند زنجیر

پای که بیک دو گام کمتر   بگذاشت ز صفت بند گستر
فانی که ز جان منع ارکان   در شد رنگ این ایوان

سیاهی که یک دو حلقه آهن / لنگر شودش درین نشیمن

پیری که ز سوی یار پوشید / ورزوی ز وصال او بجوشید

گیرم که ز بار جل سیاهی / زان هست عظیم تر گناهی

در مذهب اگه گناه دانست / این بند گران جزای آن است

چون یکی دو سه هفته ماند در بند / نزدیک خلیفه اش رسانند

گرمیش آب گرم بردند / چرک از تن و موی سر ستردند

شد جو خلیفه مهر پرتو / آراست تنش بخلعت نو

برخوان کرامتش نشاندند / عطر کرمش بسر فشاندند

مسکین چو جمال خود فرو دید / خود را به شیوه نکو دید

دانست که شد درین شبستان / سیلی خور دست زیر دستان

شد تنگ بر آن فضای هستی / دیوانگیش گرفت و مستی

بر خویش فرو درید جامه / افگند بخاک ره عمامه

از گفت و شنید لب فرو بست / در زاویه خمول بنشست

فرمود خلیفه تا کثیر / اندر ره اهل عشق پیر

در مجلس خاص خاصه آید / بنشست بر آن مسافر آید

کشا که بخت در برابر / آماده کشید کلک و دفتر

زان شعر که گوید آن شنید / ساز زد انگشت شهد پاشید

برداشت قلم که آوا ز / گرد از دل خود کشید آغاز

در روی صفت جمال لیلی / بی بهرگی از وصال لیلی

بیماری حسن در فراقش / خونخواری‌های ز اشتیاقش

زین گونه چو خواند یک دو بیتی / رو یاب خبر ز عیش هستی

گرد از رگ جان فتیله او را / بگشاد دهانه‌اش نیاز او

برخواند ز سوز یک قصیده / عقد عددش بصد رسیده

سر هست از او چو خانه پر / ز اشکی چو گهر سرشک چون در

مصرع مصرع از آن چو درها / آمد شد در و را گذرها

بودش میان متها چاک / چاک افگنش پنهای غمناک

بحرش چو ز موج برکند کوه / گرد آمده پیلهای انده

از قافیه‌اش صد دل تنگ / از تنگی خود به سینه زن سنگ

هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی

خوناب جگر تراوشش دل / از چشمه خونفشانش حاصل

بر مطلعش از دو ماه تابی / ارزوی چو لیلی آفتابی

در مقطع او بدین امید / از طلعت آن خجسته خورشید

رو صاف عقاب خبر مس دل / در قافیه حبیب ذکر منزل

بگشاده زبان بشرح احوال / ز آثار خیام و رسم اطلال

از هر فقره پی سیل خون گشاده / صد داغ بهر دلی نهاده

قاصد کرده ز مرغ باد / بنوشته غم درونی شاد

خاک قدمش بخون سرشته / بنهاده بدستشان نوشته

بردن سوی دوست گر بیارد / باری پیکان آن سپارد

ز ایام وصال در حکایت / ز آلام فراق در شکایت

گر جامه دری ز دست غماز / کر نوحه گری ز بخت ناساز

هر کس که بر آن سخن نهد گوش / خون دلش از درون زند جوش

هر کس که بر آن رقم نهد چشم / از گریه سیل خون دهد چشم

چون قصه جان صبر پرورد / زان نامه غم بحسرت آورد

از شعله آه آتشی زد خست / هر دل که ز نوک کلک زدش سوخت

در نوحه و درد گریه برداشت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت / رخساره چو پایه بر زمین سای / افتاد ز پای چند بر دار
چون دید خلیفه در دو رویش / فرمود که برکشند شدش / و آنگه ز خزینه چند کیسه / صد بدره سیم و زر عطا داد
بس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در جوار ما باش / در طی صحیفه عنایت / خواهیم ز بهر آن ولایت
آهست خود بان نگار رو / با لیلی را بدر رسا رد / هم سلک کنیم در و گوهر / مقصود دلش شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر وعده او ثبات ننمود / دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته بیرفت / در جوز زمانه رسته برفت / هر فرقه دمی نشست و مخفیت / هر لحظه هزار شکر بگفت
کز درد پسر خلیفه رستم / و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن از رفتن لیلی بر اوج و هم آمدن مجنون با وی

پیماینده حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد / کان خاک نشین زمین گرد / نخچیر دره گوزن بیشه / نخچیر و گوزن کنگ همیشه
چون شد ز طوف کوی لیلی / در کام زدن سوی لیلی / آشفته و تیز و زار گشته / شوریده و هر دیار گشته
از چهره بگون غبار می شست / سرگشته نشان یار می جست / هر جا که رسید کاردانی / پیدا همی کرد کاردانی
میسوخت ز درد و داغ جانان / میکرد ز نوی سراغ جانان / روزی که بسوم تیز روزی / برخواست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز کوه و دیگ پاره / طشتی پر از اخگر و شراره / حلقه شد مار از نهیب سو / زانسو که بر آتش او شد سو
کرکور بدشت رو نهادی / کامی ز زمین او نهادی / چون نعل ستور راه پیمای / پر آبله گشتیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنور و پر آتش / هر کوه کران و ران تنوره / در ران ز نهیم چو سنگ کوره
هر جوی بکوه ز خروشان / هر سنگ دکی پر آب جوشان / گرد ماهی ز آب لابه / با روغن و داغ در دو تابه
هر چشمه ز سنگ دشت بر خوان / نخچیر کباب و کبک بریان / از پایه گوزن دل بریده / در پایه شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ در تف و تاب / در پای درخت سایه نایاب / افتاده چو سایه درختی / طلعت کمی و نور لختی
گشته بکمان سایه نخچیر / ز آن سایه گشته بنه گیر / از روز نهره که پسیلی / کرد از بالا نزید میلی
ان سیل بود از سر تیغ / بگداخته آب کوه را میغ / مجنون رسیده و دل چنین روز / انگشت شده زبس تف و سوز
از شعله دل زبانه میزد / آتش همه زمانه میزد / آرام نمیگرفت یکجا / میسوخت همی بر آتش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل / انداخت بهر طرف نگاهی / از دور رسید خیمه گاهی

خیمه زده جوق جوق مردم گشته چو فلک زمین پر انجم
بر جست و نفیر و آه برداشت ره جانب خیمه گاه برداشت

آنجا و رسید از کناری پیدا اندر شتر سواری
بر روی سر ره گرفت مجنون کای طلعت تو بفال میمون

این قافله روی در کجا نهید محمل کجا همی کشانید
آن جوق کدام و این کدام است آن قوم چه نام و این چه نام است

آن ناقه سوار بی شتابی نگفت ز ننگ کس جوابی
گفتا همه روی در حجازند بر نیت حج بسیج سازند

پرسید در آن میان ز خیلی گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام زان گفت و شنو گرفت آرام

از گرد وجود خویشتن پاک افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست از هستی خویش پاک برخاست

احرام حجاز بست با یار از بی یاری برست با یار
لیلی بسپر اند محمل خویش مجنون ز درون با دل ریش

میرفت ره آن درازی با محمل او بعشق بازی
می بود دلش بناله زار بر بسته بمحملش برسپار

مرآورد که محملش بدیدی افغان ز درای بر کشیدی
گفتی که چه حاجتش بمحمل این بس که مرا نشسته در دل

محمل که بر آن دو رخ حجابست محمل نه که برج آفتابست
کو بخت که بر چو من خرابی زین برج بتابد آفتابی

گردم فارغ ز هوش و تمییز در پرتو او چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی ور ناقه تشان ز پی ماندی

مجنون ز قفاش ایستادی بر سم هنتان پاش دادی
ور روی چو زر بزر گرفتی در هر قدمش در از گهر گرفتی

کین ذره بر نشان یار است ور ناقه دوست یادگار است
گر یار بدست نیست باری گیرم ز نشان آن قراری

مسکین عاشق بعاشقی بند از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل در نیازد با او بخیال عشق بازد

از جاه اگر اثر نیابد بر خاک درش همی گراید
زان دور که پای او نبوسد ناید چه بپای لی ببوسد

جامی بنگر که در چه کاری ور دوست بدست خود چه داری
عالم همه مست جام او اند دل کرده شکار دام او اند

مرکب شد و پست آرزویی زان گشت برنگ وای مویی
او خورشید بیت عرش سایه از روی همه عرش سایه

مید از ظفر بسایه دست لیکن از او که سایه او است
در سایه بدار روی امید زانسان که شود حجاب خورشید

از تیره گی حجاب بگذر وز پایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافله کعبه لیلی در مناسک حج با وی عشق باختن

آن کعبه روی حجازی آهنگ در بادیه فراخ دلتنگ
با یار ز وصل یار محروم تمکین وز عکس پای محروم

چون پا بحریم خانه آورد رو در ره او یگانه آورد
بگرفت ره طواف کاخش بنهاد سپر وفا بر آتش

لیلی چو بطوف خانه برخاست خانه بجمال خود بیاراست
جنبش سوی آن رمیده افتاد خون جگرش ز دیده افتاد

بگویمت که ای فراق دیده / دردت و غم عاشقی کشیده
در کش کش فقر آن جوانی / در آتش اشتیاق چونی
من بی تو چه دم زنم که چونم / اشکی ز تو دیده غرق خونم
روزان چو شبان در آرزویت / تنها منم و خیال رویت
جز مردم دیده کس ندارم / کز دل او دمی برآرم
خوش حال تو در غمم که بارکی / کش داری همچپاری
مجنون بزبان لیلی / هم زین سخنان جفا که دانی
میگفت و ز بیم ناکس و کس / خشم از پس و پیش خشمی از پس
غم چید و ز خرقی چنین تنگ / کردند بطوف خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه در گرد / مجنون ز نقاش سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه میداد / وین یک بخیال خال دلشاد
آن بر در و بام بسوی زمزم / وین کرده ز گریه دیده پر نم
آنرا دو هزار و صفا داشت / وین جای بدرد و داغ داشت
آن در غم خاک گشته داغ تفت / وین اوفتاد در پی لاف
آن روی بشعر حرامش / وین در غم شعر مشک فامش
آن تیغ بدست در ستیز / وین بانک زده که خون من ریز
ان کرد و بری سپنک آتش / وین داشته سر به پیش آن سنگ
آنگه ز وداع خانه بنیاد / وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو ازان وداع پرداخت / پسند بدرون محمل انداخت
بی گفت زبان چشم پرخون / واو ماند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را / چون تن که کند وداع سر را
یکلحظه که سر رفیق تن نیست / تن را امکان زیستن نیست
آن راند بسوز و درد محمل / وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نامه پر مشک / وین را در تن چو نافه خون خشک
چون نامه راز پرده بگشاد / وین همه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت / از دل صبر و ز تن روان رفت
بنمود جمال خویش از دیر / زان می‌سوزم که زود شد سیر
عمری ز نقابهای دودیم / تا روی تو دی از نقاب دیدم
تا کرده نشو ز چشم خود کرم / پوشید و نداشت زنده شرمم
آن تشنه لبم که در بیابان / هر سو شده آب جو شتابان
چون بی بردم بچشمه آب / صبر از دل من چو آب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز / زد دشنه غم آتشم که برخیز
از دست تا مرگ ره بسی نیست / امروز به روز من کسی نیست
دل پر درد ست و سینه پر سوز / یارب که نهاد کس چنین روز
خوش آنکه نه رو زهم نماند / شمع اجلم ز غم رها ند
این گفت و جدا از آل لیلی / با همرهی جمال لیلی
با جمع دگر براه زد گام / نه تاب و توان صبر و آرام
ترپید گران گروه بی باک / از همرهیش بجان شد چاک

دیدن حج ان از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بروی و نکاح کردن لیلی را با حید و از دی کام و نا امیدی دیرکو

زان لیلی را ز پدر ملالی / وآوازه از ملالش انفعالی
کوهرکش ابن سلام در / زان در کشد این علاقه در پا
کان مور دبی مراحل تاز / وان مرحله کی عماری راند
آهوی شکار گر شیران / تا باج گری ولی دلیران

مجنون کن ریگ کان دانا / اسپیب توان صد توانا
چون ناریکی از حرم برون آمد / حادی بحدی گری چو خواند
هم کعبه روی قصد منزل / میراند بصد شتاب محمل
از حی شتیف تا زمینی / خورشید رخی قمر جبینی
پرده ور از رخش خط عنبر / بر ماه ز مشک بسته چنبر
از خاتم مهتریش انگشت / سرداد قبیله شب بر پشت
اما زغنایشی زحد افزون / یک گوهر از آن تهی نه مامون
آن کیسه تهی ز گنج باشش / وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل و بستقابل افتاد / زانجا هوس پیش دل هشاد
بر پرده محملش نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چهره دید آفتابی / بل گرز خشش حباب آبی
زلفش بنهاده بر بناگوش / گرده شب و روز را هم آغوش
ابروش بی هزار پر کش / انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه جادوانه / نیرنگ و فریب جادوانه
نوشین دهنش چو پسته خندان / بگشاده ز جان گره بدندان
شسته دهنش آب تعنف / لوح ادب دو صد سودا
چون دید زپرده روی آن ماه / رفت آگاهیش زجان آگاه
شد مرغ دلش شکاری عشق / افتاد در آن خم کاری عشق
چاره شد از عشق او زبی / در بیت میان بچاره سازی
چون بود ز چاره رای او / ده چاره گری مهانجی جیبت
هر چند که مرد چاره داند / کی چاره کار خود تواند
در راست به پیش و انش اندیش / ارکارد تر اتش دستبه خویش
دلاله کند بچاپلوسی / ار آنچه مجلس عروسی
گروی نبود کجا شود شاد / از وصل عروس جان داماد
آورد بدست کاردانی / افسون نخی و فسانه خوانی
پیری که به گفتههای دلکش / وادی صلح آب بر آتش
پس پیری و پیش فرستاد / دعویها کرد و وعدهها داد
گفتا نسب بزرگ دارم / هیچ تو نسب بزرگ دارم
دادی و دادی رنیش تا بز / با جوانان راه گر بز
در جاه و جلال کس چو من نیست / در مال و منال کس چو من نیست
هر چه طلب کنی بیارم / در پای تو ریزم آنچه دارم
از اشتر و اسب گله گله / خادم بز و ماده گیه محله
سیم و زر از شمر دل افزون / وز نکته وزن شعر بیرون
مملوک تو ام فسانه کوتاه / العبد و ماله لمولاه
داماد نیم و تراو فرزند / هستم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خود خوش / یک خوش چه پنجی بود که صد خویش
درنی نتوان بزر خریدن / یک ذره قبول دل بصد فن
چون شد پدرش نیوش آن پیر / زان طعنه پاک خاشنی گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد / بی آب و گره به بندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده / فرزند منیست نور دیده
شد خاطر بیقرار ساکن / برداد این مراد لیکن
با آنکه خلل پذیر نبود / از مشورتی گریز نبود
رخش طلبید مادرش را / آن قدر شناس گوهرش را
باید زدگر کسان بگانه / این راز نهاد در میانه

این نیز بر این سخن رضا داد — وین واقعه را بسینه جا داد
گفتا که مناسبست و لایق — وین کار بحال مرد عاشق

لیلی چو بدین شود هم آغوش — از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی — در آرزوی دگر کند روی

هم بر همه درمیانه — از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو لیلی این سخن گفت — زاندیشه چو زلف خود برآشفت

از شعله این غمش جگر سوخت — رنگ رخش چو لاله برافروخت
برگ گلش از گلاب تر شد — چشمش ز سرشک پر گهر شد

دامن ز خیال او برافشاند — سرگشته بحال خود فروماند
بی تاب خلاف رای مادر — پر در شدن از رضای مادر

لیلی چو درین حدیث جانکاه — می برد بسر بگریه و آه
بگشاد دهان بچاره کوشی — گفتند رضاست این خموشی

دادند بجا اتابک پیغام — تا در پی این غرض نهد گام
دلداده چو این پیام بشنید — کار دو جهان بکام خود دید

شد افسر فخر بر ثریا — بودش همه کارها مهیا
چون چهره خود عروس خاور — پوشید بطره معنبر

گردون پسند مجمر افروخت — مجلس بعبیر نافه بر دوخت
از عیش مجلس طرب کرد — اشراف قبیله را طلب کرد

هر یک بمقام خود نشستند — ره را بستاره عقد بستند
یاران ز پی نثار آن عقد — چندین طبق از زر و گهر نقد

بودی بنثار زر فشانی — جمعی بشمار زرستانی
کفهای توانگران درم ریز — دامان تهی کفان درم خیز

آن نیز بدرزه تهی مشت — وین گشته فراخنا چین انگشت
خلقی همه شاد و غیر لیلی — خندان همه او بغیر لیلی

داماد چو دید کان نواله — گردید بکام او حواله
خوش شد که از آن اله بهرست — در حلقه تنگ حلق انبست

چون از شب عقد رفت یکچند — با جان و دل بسی آرزومند
آمد پی آنکه حصاری — آراسته چون فلک عماری

بردش سوی خانه با صد اعزاز — بنشاند بصد کرشمه و ناز
لیلی بهزار عذر و تمکین — در مسند ناز یافت تسکین

آورد چو ماه در زمین روی — بگشاد گره ز طاق ابروی
از خنده به بست درج گوهر — وز گریه گشاد لؤلؤ تر

آن تشنه جگر بپا دو آن دور — بر آب نظر نهاد از دور
نه صبر کشیدن تف و تب — نه رخصت گرد گشتن آب

روزی دو سه چون بصبر بنشست — شوق آمد و شیشه صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش — زد دست هوس در آستینش

زد بانگ که خیز و در نشین — زین تازه رطب بصبر منشین
زین نخل رطب کسی نچیدست — چیدن چه سخن رطب ندیدست

خوش نیست ز ناشکیبه شاهی — بیداد هوس بلای فراهی
آنکس که نگار زار اویم — وابسته در انتظار اویم

صبر دل و دین فدای من کرد — جان زاده فنا بلای من کرد
در بادیه از محبت دلتنگ — در کوه ز من زند بدل سنگ

آهو بخیال من چراند — جامه بهوای من دراند
از زهر فراق من جگر چاک — از اشک گوزن چشمه تریاک

از من نفسی نبوده غافل / از حسن کسی گشته مایل
یکبار ندیده ام پریرویم / کامی نزده ولی ز سویم
ز اهلیت به پایه ز مردم / حور ار پسندم به پری از مردم
زان سایه که گردشش پراواز / وین پر سوی او نکرده پرواز
پیمان وفای اوست طوقم / غالب لقای اوست شوقم
چون باد کری در او رسم سر / وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن / وین هر دو سوی راز دل خبر کن
سوزی ز شوی بحسرت خویش / بیدار نگاه غیرت خویش
سوگند به صنع صانع پاک / کو به نگار بخته خاک
گر بار دگر اگر ببینم / دست آورده باپتشنیم
بر فرق خود آستین فشانم / بر فرق تو تیغ کین برانم
برگیرم اگر نباشدم دست / خود دست بکشتن خودم هست
خود را به تیغ بیداد او / وز دست جفات کردم آزاد
بیچاره چو این وعید و پیوند / نشنید از آن لب شکرخند
چون بود به دام او گرفتار / وز بیم مفارقت دل افگار
ناچار به وعده و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز / وز رنجهای محنت انگیز
پیچ المش کنده می شد / صد ره می مرد و زنده می شد
تا بود همیشه کارش این بود / سرمایه روزگارش این بود
وانروز که مرد هم برین مرد / زاد ره این جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن او

طبال سرای این عروسی / در پرده عاج و آبنوسی
این طبل گران تو نوازد / وین چو ده سینه سوز بنازد
کان زخم دوال خورد عشق / وا داد ز بند کرده عشق
چون از سفر حجاز برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / وآن باغ که کاشت تازه بر شد
شور دگرش بجان در آمد / وز بام و درش فغان بر آمد
می ریخت ز دیده اشک رودی / می زد ز خروش دل سرودی
چون بر دمنی خرام کردی / یا در طللی مقام کردی
هر کس گفتی که این نشانست / ز آنجا که نجد و آب پایست
یعنی لیلی بجای جانست / خانه گر طاقت و توانست
بر خاک دمن جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طلل غزل سرایی / بر هر خس و خار جبهه سایی
هر خیمه منزلی که دیدی / منزل بحرم او شنیدی
چون گفت کسی که لیلی اینجاست / در سایه آن کرشمه ماواست
آن را حرمی دگر گرفتی / و آیین طواف بر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / تا هستی بر رگ نفس شکستی
سیل بره آتش ار گذشتی / چندانکه نفس شکسته گشتی
شخصی بدیدش که خاک می بیخت / و آخر به فرق خاک می ریخت
گفتا که چه جست خاک بیزی / وز کیست به فرق خاک ریزی
گفتا چه کنم به هر زمین خاک / تا بو که بیابم آن در پاک
وانگه که نیابمش چو بیزم / از درد به فرق خاک ریزم
سر طلبم ز خاک یا آب / ذوق طلبت درد نایاب
ور نه که گهر ز خاک دیدست / وان دانه در ز خاک چیده است

کشا که ازین طلب بیارام / وز محنت روز و شب بیارام
کان تازه گهر که از زر بیش / شد عمر تو صرف جستجویش

تو جان کنی و دیگری یافت / دل کند ز تو چو دیگری یافت
تو نیز مدار دست ازین کار / وز پهلوی خود بیفکن این بار

یاری که ره وفا نورزد / صد خرمن از و جوی نیرزد
دست تو بعهد او چه پابست / وان داده بعهد دیگری دست

تو لیلی کو چو در مکنون / وان بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خود چو مایل / حرف غم تو سترده از دل

از حی ثقیف نوجوانی / با طبع لطیف زنده جانی
بر تو بی شوهری گزیده / خرمهره بگوهری خریده

چون لام الف اندرو نگارا / تو چون الف ایستاده تنها
چون ناخن و گوشت بر دو پیوست / تو ناخن چیده از سر انگشت

برخیز و ازین خیال برگرد / زین سودای پر محال برگرد
با تیره دلان صفا چه معنی / پاداش جفا وفا چه معنی

خوبان همه همچو گل دو رویند / مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعده وفا نورزید / هر کس که بکف تر آمد او چید

باید چو هزار خوان بپا زد / با او زد و چو باغبان بپا زد
واهن چو نهاد در کف خار / تو نیز همش بخار بگذار

گلگونه ز آهست خار بهتر / گلدسته نیش خار بهتر
هر زن که زشوی شد رضا جوی / مردی کن و دست از و فرو شوی

در یک موزه دو پا که دیدست / یک خانه و دو کدخدا که دیدست
زن کیست فسون سحر و نیرنگ / از آشتیش خوبی ز نیرنگ

زن صومعه سپنج و زرد بالست / بودن بفنای او محالست
گر بگذاریش شود هوا گرد / ور بفشاریش شیر دارد زرد

نخلیست ولی ز موم رسته / یک جنبش شود شکسته
نه از گل و شام شکن / نی میوه او بکام شیرین

بروی همه شاخ و برگ بستند / جز شاخ وفا که بشکستند
چون باد گری شود هم آغوش / پیمان ترا کند فراموش

بشکن عهدش چو عهد بشکست / کز عهد شکنی توان رست
بلبل کشش از کف نگارین / چون پای کشد از کف نگارین

گر دست برنگ دیگر آهنگ / کن آمده از خدای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه / بر خواست برقص صوفیانه

بانگی بزد و بسر بغلطید / از صرع زده بسر بغلطید
در خاک شده ز خون دل گل / گردیده چو مرغ نیم بسمل

زین پس که زیار سنگدل سنگ / صد کوفت بسینه با دل تنگ
صد رخنه از آن بکارش افتاد / بر بیهوشی قرارش افتاد

بر دوش بدر از پیر ای تدبیر / بیهوشی آنچنان گلوگیر
گر لب نفسش گذر نکردی / در آینه ها اثر نکردی

امید ز زندگیش کنده / نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت / جان را خبر از غم کهن یافت

چون از نفسش گشاده شد راه / بر جای نفس نزد بجز آه
سینه بنشان آه می سفت / در سینه همی زد آه و میگفت

آه از غم یار سنگدل آه / آه از غم یار دلگسل آه
زنهار که شمع دلفریبان / از شعله بجان ناشکیبان

افسوس هزار بار افسوس — کان جیب دری بباد ناموس
ناموس مرا حبیب زد چاک — پاشید بفرق نام من خاک

هر عهد که بسته بود بشکست — با آنکه بریده باد پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد — او کان دوا و من پی درد

عمر دمی از کرم جگر سوخت — محظوظی دیگران برافروخت
آن داشت مرا چو موی باریک — وین ساخت مرا ببرگ نزدیک

نزدیک ببرگ دوری یار — سهلست به پیش عاشق زار
یارش که بدست دیگرانست — این بار بر آن لبی گرانست

او عمر بکان کنی بسر برد — نقدینه کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت — بر غارتی پیاده بگذاشت

کو آنکه بهم نشسته بودیم — در برزخ غیر بسته بودیم
تا باد نیاورد بهار روی — وز ما نبرد بدیگران بوی

امروز در آرزوی آنم — کین سوخته جان ازان فشانم
گر من به نسیم آن پی زاد — آرد بطفیل دیگران یاد

ای باد بسوی او گذر کن — وز من بکمال او نظر کن
کو ای گل تو ز من رمیده — با دلبر دیگر آرمیده

روزی که بسوی حریف جامش — نقل از لب خود زنی بکامش
یاد آر ز حال تلخ کامی — از دور دلی شکسته جامی

زان پیش که در غمت بمیرم — در وصل تو بهره برنگیرم
با خاک شوم درست پیمان — از کرده خود شوی پشیمان

دانای منازل و مراحل — زینجا دادی جا کند ارحال

زیاده شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسان بگسستن و با وحشیان کوه و دشت پیوستن

کاهی که شوی چمانه پرداز — از پرده چنین برون نیاید آواز

کان طاق ز لطف و با تبسم جفت — از لیلی و جفت چون سخن گفت
آن عاشق از خبر رمیده — زاندیشه نیک و بد رسیده

از مستی عشق بود مجنون — داروش میان مستی افیون
داغی ز فراق یار بودش — یک داغ دگر بر آن فزودش

مجنون ز داغ دوزون تر داغ — افزود ز عشق داغ بر داغ
از کین کسان چو شیشه سینه — با او دگری بجیب کینه

واکرد ز انس کسان خوی — و آورد بسوی وحشیان روی
با وی همه وحش رام گشتند — در انس وی تمام گشتند

میرفت بکوه و دشت چون شاه — با او سپه وحوش همراه
بنهاده به پای هر درختی — بودش ز ریگ پلنگ تختی

چون بر سر تخت خود نشستی — گرد وی دو دام حلقه بستی
از پرتو عدل شه پریشان — بودند بهم صلح کیشان

آهو ز گرگ رم نکردی — نخچیر ز شیر غم نخوردی
نخچیر بره ملعب و بازی — گردی بدم پلنگ بازی

رفتی چو جهان شدی ره اندیش — گوران ز پیش پس و پیش
بودی چو قدم زدی براه — جاروب کشش دم روباه

تا بنشاندی بره تب و تاب — از اشک خودش زدی گوزن آب
بالای سرش ز جز داری — زاغان سپیه بحی گذاری

ور زانکه شدی کشیش میلی — تا نامه کند بسوی لیلی
آهو قلمش ز ساق دادی — وز خامه پری ز رق گشادی

بردیش بر سم بخواهی　　از چشم سیاه خود سیاهی
میرفت چنین نشید خوانان　　از دیده سرشک لعل خونان

آهو بچگان بخیز و خوبی　　پیش قدمش به پای کوبی
ناگاه بر او فسره رسیدند　　ور زد و رجاعتی بدیدند

از سبزه بزیر پا بساطی　　چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون ز دو رره بگرد آمد　　زیشان خطر سپه بگردند

زان قوم یکی شناخت او را　　وز ساز نوی نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا　　در روی تو نور عقل پیدا

ای خانه خراب ای خرابات　　رسته ز قبیله و قرابات
وی راه سپر به پای تجرید　　تنها روی تکتای تفرید

وی فرق دو نیم تیغ اندوه　　بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بآنکه گشادی　　با او سپر زد سپیادی

سوگند بآنکه زندگانی　　جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش　　سوگند بجعد تابدارش

سوگند بآهوان مستش　　جادو منشان می پرستش
سوگند بآن دو دانه نوشش　　کش جای کرشمه بر بناگوش

کز ما مکند رهی روانی　　بر ما شکن از دل گرانی
دیر است که ما شکسته بندیم　　هستیم بوصلت آرزومند

ما گرد دلست دور عالم　　امروز رسیده ایم باهم
نبود پس از این بدیدن ما　　معلوم هم رسیدن ما

پیش آ که بهم دمی برآریم　　با یکدیگر غمی سرآریم
مجنون چو نیازمندشان دید　　داین رضا پسندشان دید

بگذاشت بجای خود سپه را　　بر مجلسیان بخند ره را
پرسید که این سفر ز چیست　　کش خاک به رخ مشک چین است

گفتند نواحی حجاز است　　رحلت که هر که پاکباز است
یعنی صد بار محمل اینجا　　راند است دگر ره منزل اینجا

باهم عدمان خود درین جای　　مشکین علمان کشیده در پای
مجنون چو شنید این سخن را　　برجای ندید خویشتن را

خود را زهوس چو سایه انداخت　　بانگ زد و این نشید پرداخت
کای هم نفسان کزین دیارید　　از دلبر من سخن بگذارید

جان و دل من فدایتان باد　　سر خاک بزیر پایتان باد
آنجا نه هوای کعبه دارم　　نه نیت آنکه حج گذارم

مقصودم ازین طواف لیلیست　　باقی همه پیش او طفیلیست
تنها چو بکوی او گذشتن　　سودی نکند بکعبه گشتن

حج همه عمره دیدن اوست　　با حج و عمره ام نه پیوست
تیر و صلتش برون حبیبه　　سر گرد امنیت طواف کعبه

من تشنه ام و بوادی غم　　کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمه غم و یم شاد　　ناید ز زلال زمزمم یاد

این زمزمه بر زبان چو رانم　　از هر مژه زمزمی فشانم
از هر منزل که میزنم گام　　زو کام من وصال او بود کام

هر جا که نه روی جای او نیست　　گر باغ ارم بود که دوزخست
لیلیست ز هر سفر مرادم　　نی طالب سلمی و سعادم

تا باغم او شدم هم آغوشش　　گردم ز دو گیتی فراموش
جوری که رسید زیار بر من　　او را نکشاد هیچ دشمن

از جهت مرا بگو زد پالی ... در بحر عشق لاابالی
آن پیکه بنام دیگری شد ... وان لقمه بکام دیگری شد
بگذشت ز زور رنجه عشق ... عزم همه در شکنجه عشق
امروز که نوبت وصال است ... جانم ز فراق در وبال است
او خادم یار و من چنین دور ... او در وصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید ... در سینه چاک چاک نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد ... خندید که زگریه چون افتاد
شب را که ز بیخودی در آمد ... گردون ببلاس پس گیر آمد
شد گریه یکی او دو رنگی ... با حلقه شیر شیش پلنگی
از حلقه همدمان برون جست ... با گور و گوزن خویش پیوست
جان بی جانان رسید بر لب ... شب برد به جایگه هر شب

مهمان شدن مجنون شخصی را با هم آواز
گشتن با مرغی که از جفت خود جدا مانده بود

چون زر زده پنهای گردون ... آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی ... زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون بی جست و جوی دلبر ... برداشت ز خواب خودی سر
لیلی گو این بره در آمد ... تا نوبت چاشتگه در آمد
می شد چو سموم گرم روزان ... اشجار خزان برنگ سوزان
لب تشنه ز راه دشنه بنگرد ... بر سینه ز راه دشنه میخورد
صحبت چو صید تیر خورده ... از صید گران کناره کرده
آگه بدی گذارش افتاد ... چون باغ بهشت رحمت آباد
در وادی گرم شد پدیدار ... از نار خلیل تازه گلزار
قیس از تف نور شده چو زاغی ... دیوار نشین طرف باغی
آمد بنیاز خواجه باغ ... کای بر سیاه گشته چون زاغ
منت نه و میهمان من باش ... رفتیت ده آشیان من باش
دیوار نه آشیانه تست ... بر دیده نشین که خانه تست
غم نیست اگر سپه نهادی ... در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد ... جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد دعا به پایان بی حیف ... نحن العرب و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی ... در پیش گزیده میهمانی
واماده نهاده بکا پر خوان ... شهد صافی و مرغ بریان
مجنون بگشاد پیچ ازان دست ... در خوردن او لب و دهان بست
کها کیمها طعام من نیست ... هر موز دکلو و کام من نیست
آیین دده پسند کردن ... وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور حرامند ... زان رو با من همیشه رامند
دندان گردی بخون شان تیز ... ناچار کنند از تو پرهیز
از شیره نحل آیدم قی ... قی کرده نحل کی خورم کی
از نخل بناتهای شیرین ... شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس ... لیکن این نشود خورای هر کس
در چاشتگهان طعامشان این بود ... شب هم خورش طعامشان این بود
شب رونق روز زر انگشت ... شد خواجه به جای خواب در بست
در صحن سرای خویش بود نخلی ... آسان حرم جنس نخلی
جوشش ز نم و سحاب نوشه ... وحلش سر و شاخ غرقه خوشه
پر خوشه رواج بخش جانها ... شیرین کن تلخی دهانها

خوشتر ز کرشمهای زر بود — هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی قند — لب طالب کام او بصد جهد

قدش چو قد شکر دهانان — مرغان سحرش شنید خوانان
مجنون بخیال قد لیلی — دریافت بوی ز خویش سلمی

سر بر قدمش نهاد و بگریست — گز دو بیت چند از خوش الحان بخت
خوش آنکه ز دوست هدیه یافت — وز بوی پیاش سر بند است

گردم بطلب همه جهان طی — در دو چشم از دو پای چون نی
امروز ندیده و سوزش گریست — از تیره شبی بروز من کیست

آن بود درین که مرغ از شاخ — برداشت نوا بناله گستاخ
می‌کرد چنان فغانی از درد — کند دل سنگ رخنه میکرد

می‌داد ز پر خراشش آواز — چون نوحه‌گران ترانه‌ساز
از عود سخن که بی‌اثر بود — هر لحظه نه پرده دگر بود

هر دم که ز غم زدی نوایی — از هر پرش آمدی صدایی
گویی که ز ناله‌های پر حال — موسیقارش بود هر بال

بودی چو جنگی ز ناله زار — رگهای تنش چو آن چو او تار
در هر نفس استخوان پاش — مضراب زننده بر دو تارش

مجنون چو شنید ناله او — شد محنت و غم حواله او
هر چند که ناله زارتر شد — جان و دل او فگارتر شد

آن ناله چو زار شد ز حد بیش — افتاد برون ز طاقت خویش
بر جست و بفرق خاک ره رفت — تا خواجه دو در برو فرو گفت

کای خواجه بگوی این چه حالست — کز جان خود آتشم ملالست
این مرغ چه درد و سوز دارد — کین قوک سینه سوز دارد

از ناله اگه درین چه کیست — در سینه من هزار چاک است
این نغمه غم که می بر آید — هر تیر جانم ز تن بر آید

این نوحه او ز پرده راز — از درد محنت صد هزار پرداز
بگشاد دهانه منطوق — بودند بصد صفا و رونق

زین نخل گرفته آشیانه — بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی بخانه دمساز — با هم کردی بر اوج پرواز

با هم رفتی و دانه خوردی — تا چشمه آب سیر بودی
نی هرگزشان ز هم ملالی — نی دیده ز هجر گوشمالی

از دانه‌شان بگاه و بیگاه — زآفات زمانه دست کوتاه
زین پیش یکی دو روز زاری — در شیوه صید حیله‌سازی

ره یافت به آشیان ایشان — شد تفرقه‌گر میان ایشان
هر یک بگریز پر گشادند — مجبور ز یکدگر فتادند

این بار آمد بخانه خویش — وان ماند ز آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست — در جنگل از مرد یار زیست

در در دل این ز دوری اوست — این تفرقه گر ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه — از خوابه آن سپر او خانه

بانگی بزد از درون پرتاب — گر زلزله در در اندازه خواب
بگریست که درد من چو این نیست — زین درد کسی چو من حزین نیست

وانگه سوی نخل رفت و بشکست — کنگش دو زبان آن زبانست
کای مرجان پاش لعل منقار — لعل تو گهر ز خاک بردار

فندق پری بستی پر و بال — هم خسته آشیان و هم بال
وی توی چشم عنبری طوق — سر بر کرده ز جنبر شوق

تو قسمی و پیر آشنایی / غمهای بزم بی نوایی
چون کبک زان کاخ عماری / کاورخت شد ز خونکاری

آنگاه که تخت شب پیابان / از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که بپاکی عفافت / وز لاحق فضل بی نهایت

گم کرده خویش را بیابی / وان دولت پیش را بیابی
ماند و امانی این کرامت / موصول بدامن قیامت

پس هم با تو درین بلاییم / وافتاده ز یار خود جداییم
عمری من و یار خویش ما هم / فارغ ز فغان عالم

هم از حرم قرب بودیم / در عهد و فا بهم غنودیم
نی در ره ما ز هجر خاری / نی بر رخ ما ز غم غباری

هم بسته زبان نه چو گویان / هم خسته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز و یک پوست / پوشیده ز چشم دشمن و دوست

بیم از رشک بیوفایی / انداخت میان ما جدایی
اکنون از هم شکسته فردیم / بی یکدیگر زبون دردیم

هیهات چو کردم این درختت / خورشید درفش بی درختت
من بدل ز تو چو لاله داغی / زان داغ منش چو گل فراغی

او فارغ و من عظیم مشتاق / او جفت کسان و من از او طاق
آنرا که بعشق آشنایست / این غم بتر از غم جدایست

پرغصه درد عالم از من / او همدم دیگری کم از من
معشوقه به زیر خاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار

میوه ز چمن فتاده در راغ / زان به که بغارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت / خوناب دل از درون برون ریخت

در خواجه میزبان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد
در دانه فروش درج این درج / این گوهر حرف را کند خرج

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کرده نه باختیار من بود بلکه بتکلیف مادر و پدر بوده

گو از شرف همین و در / آن نامه صدف از فروغ او پر
آن ماه نوی جعد گوی / وآن بانی کاخ خوبرویی

آغاز فلک حصاری از وی / آن بره و خور حصاری از وی
شمع حرم بزرگواری / سیاره برج نامداری

آهوی من غزال اطلال / پروین عقد و سلال خلخال
چون گوهری سلک دگری شد / آرایش تاج سروری شد

لیلی جفت مهی چو خود طاق / مشهور به نیکوی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود / وز عاشق خویش منفعل بود

ترسید کز آتشش افتد / واندر خاطر خیالش افتد
کو شب بد و پسند از خود کرد / وان جفت باختیار خود کرد

با هیچ دمی گرفت آرام / وز لب شکرش جفا و دژکام
بر گنج مراد دست دادش / در دست کلید او نهادش

در پیر نیابت عزائیس سنج / کان قاصد درج درج
در طی صحیفه مطول / چون زلف سیاه خود مسلسل

شهر برکند بخون دیده / از خامه سر مژه چکیده
عنوان همه درد هجر مشحون / ارسال کند بسوی مجنون

این نامه چون بخاطر آورد / آن نامه بسینه سوزاد کرد
آغاز بنام ایزد پاک / تسکین ده بیدلان غمناک

وز ابروی نیکوان کمانساز / وز غمزهٔ خدنگ ناوک انداز
رخسارهٔ شاهد گل آرای / مشتاقی جان بلبل آوای

درمان کن درد دردناکان / مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال جان و دل سوز / وز صبح وصال دل افروز

وین پای شکسته چون قلم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست / از دلشده‌ای بدیع داستانیست

آن ماندهٔ کنج نامرادی / وین راندهٔ پس پشت وادی
آن پای بدامن غرامت / وین روی بگوشهٔ ملامت

نی سینه غلغله زنی ربابی / نی پیش سخن شکر فشانی
یعنی زمنی بدام بسته / نزدیک تو ای ز دام جسته

ای قصه زهجرمان پی دشت / همراه تو نی بجز آهوی دشت
از درد تو باشد آهو آگه / باشد ز نهفته حرف آگه

ای جسته زهجر مادر خود دور / از نیر کیست در حد گور
کس نیست سوی من این کت و تاز / در گور چه بود آتش انداز

ای سنگ فشان سر گور زنی / از بار دلی تو کوه و زینی
خود را زین زن اگر رها مرد / پیدا باشد که چه ماند

ای اطلس و خز ترا کناره / پهلوی تو خوش کنار و خاره
از ما گرده کناره جویی / افتاده کنار و خاره جویی

سر با که همی نهی به بالین / مخواب که بیکس نهالین
بر مهد شبت که می‌نهد کام / وز شهد لبت که می‌زند جام

جسوده بدست رحمت کیست / مرهم بخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که چند / خار از ته پای تو که چیند

خوانت که نهد بچاشت یا شام / مهمان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری / بنو چو منت بسینه باری

باری نه که کوههای اندوه / مرده زده از آن نکاهی صد کوه
پند پدر و جفای مادر / در دیده و ماجرای شوهر

روز از آن ورشبان نیم زمانی / دور از نظری نگاه بانی
چون آه کشم نظر بر است / گوید که بجای کیست است

ور گر گریه کنم بر آه جرانه / گوید که بگریه نیست فرمان
ور جای کنم بوصه دشت / گوید تا کی چنین توان کشت

وز خانه نهم چو پای بیرون / گوید که ز در میای بیرون
در روی نهم بخشم آب / گوید که ز چشمه روی برتاب

دوران چو کلم ببار بروزد / وز خانه بتیزه غنچه‌ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود / کاری نه باختیار من بود

از مادر و از پدر بدین کار / زنشان بدلم خلیده این خار
هر کس که چو گل بخی تو دید است / یا بوی تو از صبا شنیده است

کی دیده بهر کسی کند باز / با صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبوده هرگز / هر بی‌پر و بی‌نشوده هرگز

نه دست که گیرد آستینم / نی پای که بپرد زمینم
گشته زمنا و خواب مهجور / قانع بنگاهی او هم از دور

زین غم رو زشن سیاه تاریک / زین رنج تنش چو موی باریک
وز رشک کشمکش زن سوی / نزدیک پستش آن سوی

آن دوست حجاب راه جانانه / خوش آنکه برافتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی سحاب بینم

نامه گوشه و حجاب بنیاد / آخر چو بدان حجابی افتاد
زد خاتم مهر اختصاصش / از علقه سیم و اسپلاشش

هرچه چو در دعشق عاشق / از دست رقیب ناموافق
ننوشت بران ز چشم پر خون / کامد زادش غذای چون

گر کلبه غم بکوی هجران / در شهر بلا ز ملک حرمان
پرسد خبری ز عمر پیری / بر شیوه جان بهی دلیری

این حرف و فایده رساند / تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن نامه لیلی را بمجنون و خواندن وی آنرا

لیلی چو ز مشکبوی خامه / شد غالیه شید چنانه
قاصد جویان ز خیمه برخواست / فدا کردی بر دل شدن راست

با یک دو کنیز کام برداشت / چون کبک دری خرام برداشت
بودش همه عمر غمگساری / نزدیک بخیمه حبشه باری

چون کرد پر آب پیکوی طشت / آبشخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست / از هرچه نه یار دست خود شست

بنشست دلی نه از خود آگاه / بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره در آید / از دست وی آن غرض برآید

ناگاه بدید گرد غباری / پیدا آمد شتر سواری
نی باد وز باد گرم روتر / نی سیل و ز سیل نرم روتر

دامن ز غبار ره بر افشاند / اشتر بکنار چشمه خواباند
چون خضر بچشمه سار بنشست / خورد آبی و خود وار نشست

لیلی گفتش که از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم / گل جهر است خاک نجدم

زان خاک که سرشته شد گل من / زان گل شکفد چو گل دل من
لیلی گفتا که تو کدامی / مجنون لقبی که هست پی نی

سرگشته دوان و یار کرده / خندیده و سو کوار کرده
نسبت بوی آشنای هست / امکان زبان گشای هست

گفتا بی آشنای اویم / سر در کنف وفای اویم
بسته کمر بدست پیدایش / گشاده دلم بگفتارش

مرجا باشم دعاش گویم / سنگین دل از جدائیش جویم
لیلی گفتا که در چه کار است / گفتا که ز روز روشن دارست

همواره ز مردمان رمیده / با وحش رمیده آرمیده
که قافیه خوان فراق لیلی / بی سنگ از جگرش گشته رنگی

کو رنج رهی کو کنج غاری / بر خطره او ز غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند / دانی که تبش کجاست در بند

گفتا آری بیا و لیلی / هر دم راند ز دیده سیلی
لیلی جویان بپای خیزد / لیلی گویان سر اشک ریزد

از هرچه ملک نهد بجاش / این نام بود غذای جانش
او را بزبان همین بود نام / وان از ابد همان همین بود کام

لیلی ز نظاره سر اشک خون ریخت / د اسرار نهان ز دل برون ریخت
گفتا که منم مراد جانش / وان نام منست بر زبانش

از درد دمنت سینه اش داغ / و زیاد دمنت خاطرش باغ
سرمایه سوز او منم من / روشن کن روز و روزنم من

من نیز بجان خراب اویم / بر آتش دل کباب اویم
جانم فدات اگر تو آنی / کز من خبری بوی رسانی

درجی دارم بخون سرشته
مردم ز درون و نوشته
خواهم سپری ز زردی زاری
آنرا تو بدست او سپاری

آیین وفا گری گی سپار ز
واری بکوی من جواب آن باز
وردی بری و داغی آری
شمعی بری چراغی آری

برخواست بپای آن جوانمرد
کای مجنون زاده دل ز تو پر درد
منت دارم بجان بکوشم
کالای ترا بجان فروشم

هر حرف از آن بچشم مجنون
جانیست بقدر نکته ازون
لطفی به ازین همی ندانم
کین لطف رانه در بیانم

شد لیلی را درون ز غم شاد
وان نامه ز جیب خویش بگشاد
چندی دوران بآرزویی
برگ کاهی و تار مویی

بنمی ز آب دو نرگس تر دم
چون سوز ادرم چو کاه زردم
واکنده آن بنامه برداد
با دلبر نامور فرستاد

برنامه نهاد نور ز دو شست
چون نامه بران گرفت و برجست
شد راحله تاز راه مجنون
لیلی بقرار گاه مجنون

انجا چو رسید لیکم و کاست
بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت انجا
زین غم جگرش شکافت انجا

زد گام بپایه کاه پیکی
کاساید از آن طلب درنگی
دیدش که چو مستی افتاده
وز دست ز خود ز دست داده

در خواب ولیک چشم بسته
بیدار دلی ز خویش رسته
جسمش انجا و جان دگر جای
پیدا انجا نهان دگر جای

از گردش ماه و مهر بیرون
وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی رهیده
وز معشوقی عنان کشیده

مستغرق بحر عشق گشته
وز هر چه نه عشق درگذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت
تا بو که بوی تواند آمیخت

آن حیله نداشت هیچ سودش
از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوای
در کوه فکند از آن صدای

لیلی گویان حدی همیکرد
وان نشده در اندی همیکرد
گرد آن اثری ورا سرانجام
وامد بخود از سماع آن نام

گفتا تو کوی این چه نامست
زین نام مراد تو کدامست
گفتا که منم رسول لیلی
خاص نظر قبول لیلی

لیلی که بود این چه جانست
بنمای چشم خون فشانست
گفتا که ره ادب نجسته
وز مشک و گلاب لب نشسته

مردم بزبان چه آری این نام
گستاخ چرا شماری این نام
ز الاف که من زبان اویم
گویا شده ترجمان اویم

اینک بکف نیاز اکنون
از وی رقمی چو در مکنون
مینو بستان که نامه اوست
یک شیخ ز نوک خامه اوست

مجنون چو شنید نام نامه
پا ساخت ز فرق سر چو خامه
پس بر سر سبزه پا نشست
وان حرف وفا گرفت در دست

چون بر سر نامه نام او دید
بوسید و بچشم خویش مالید
زان نکهت وصل شد دماغش
بنشاند نسیم ان چراغش

افتاد ز عقل و هوش رفته
خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی بخود باز
این نغمه شوق کرد آغاز

کین نامه عنبرین مرادست
وامد ز دل تنگ صد گشادست
از خوان وفاست یک نواله
گشته بمن گدا حواله

سربسته چو نافه تتمار است / گویی گره چین زلف یار است
تعویذ دل رمیده‌ای است / طومار بلاکشیده‌ای است
خوش زیب بهار روی دادت / مرقوم بخامه سعادت
دانم که گشاد نامه را سر / سر بر زد ازان نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهار است / وز باغ ارم بنفشه زار است
نقشی است بکلک دلنوازی / از آتش لوح چاره‌سازی
وز نکهت مشک نورسیده / بر صفحه آرزو کشیده
صنعی است کشیده عنبرین مور / ره ساخته بر زمین کافور
سر مهر ولی زان بسوی خانه / بر رده دل بیدلان چو دانه
زان واله دلنواز هر حرف / بود از می و ذوق حال کیفی ژرف
سر خیره می گران بخوردی / از جا بشدی و رقص کردی
خطهاش بنودی آشکارا / چون سلسله‌های گشته پارا
سر سلسله ازان سلاسل / زنجیر نه هزار عاقل
از خواندن نامه چون پرداخت / در کرده جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن بجا خواست / زو کرد جواب نامه درخواست
کفتا که جواب چون نویسم / بر جبر مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی مشت / کاغذ نگه است و خامه انگشت
قاصد بشتر نشست حالی / شد مرحله کوب آن حوالی
از هر طرفی بجهد بشتافت / شب را بیکی قبیله ره یافت
کاری ازان قبیله شد راست / چون صبح علم کشید برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب / داور دلی و پیر اسباب
مجنون پی نامه چون قلم زد / در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامه عذر لیلی را

دیباچه نامه امانی / عنوان صحیفه نهانی
جز نام کسی نشاید / کز وی دری از سبب گشاید
مطلق کرده دست تقدیر / زنجیری پای از پی تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز / جان ده جان داده جان ستان نیز
کوته کن دست بی نصیبان / مونس شو خلوت غریبان
دروازه گشای شیشه جود / مطلوب نشان گنج نابود
آن را که به وصل چاره سازد / سر بر تر از آسمان فرازد
وازاکه زهجر سینه سوزد / صد شعله بخرمنش فروزد
چون هست زبان ازین سر آغاز / گشت از دل ریش او پر آواز
کین هست صحیفه نیازی / ای آرزوی دل دلنوازی
یعنی زمنی بجان خسته / نزدیک تو ای گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان / لیکن بر روی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ / هر چه مرهم و مرا داغ
ای روی ز من نهفته در کنج / در ده بمن و دیگران گنج سنج
ابری تو دلی بر وزگاران / برق از تو بمن رسید و باران
گشت همه از تو چون بهشت است / خاکم ز تو چون گل سرشت است
ابریست عنایت تو بر من / گز برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان بخشای / رشحی ز زلال لطف بگشای
ای چشمه آب زندگانی / لیکن از پی تشنه که دانی
آن تشنه شده ز چشمه سیراب / بس سوخته دل بعید از آب
خضر است بچشمه در خور / گو تشنه بمیر صد سکندر

با انکه چه شکرست لب تنگ   ای سوخته دل چو نافه مشک
کی بود که بود من گدایی   در ظلمت هجر مبتلایی

آن دم که رسید نامه تو   پر عطر وفا ز خامه تو
بر دیده خونفشان نهادم   در سینه بجای جان نهادم

تعویذ دل رمیده کردم   توتیای دل قط دیده کردم
هر حرف وفا ز وی که خواندم   از دیده سرشک خون فشاندم

غمخواری من بسی نمودی   غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست آتش از من   هرگز نشوی فرامش از من

زاغوش کسی نباشد انصاف   از عشق کسی دگر زنی لاف
لب از دگریست بوسه آلود   تا کی ز زبان بدارم سود

گیرم که تو دوری از کم و کاست   ناید ز زبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمانست   هر لحظه اسیر صد گمانست

هر شب همه پیش دو بلیست   هر شب مرده زنده لیلی است
کاهی پسندگان برد کوه   گوش آید پسینه زانده وه

از مور کند توهم مار   صد زخم خورد بجان افکار
مرغی که به بام یار بیند   کو دانه ز بام یار چیند

زان مرغ بخاطرش غبارست   گر دوست بغیر نامه دارست
گلگی که بوی دل ندارم   وز فکر کنار بر کنارم

این رو نه بس که صبح تا شام   هم صحبت تست کام و ناکام
رویی که بسی لطافه بینم   وان میوه بهم نا بچینم

هر روز هزار بار پیوند   هر لحظه بکام خویش پسند
گفتی که ز دور پایاست   وز صبر بعوض رواست

خواهد زمیانه زود رفتن   بر باد هوا چو دود رفتن
گر او بره و ترا چه کم یار   کالای ترا چه کم خریدار

زانچه اگر جدا شود زاغ   صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس   محروم از و همین منم بس

چون روز امیدم از سفیدی   دور است ز چشم نا امیدی
نومید چو خواهیم درین بار   بنود بامید وادیم کار

گر از من خسته بر گرانی   ای بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی   حاصل باد آنچنانکه خواهی

چون کام تو جست کام ایشان   بادا کام نام ایشان
هر دوست که دوست دانی او را   حیفست که دوست خوانی او را

از دوستی تو پوست همراست   ان دوست که خواهش تو همراست
آنرا که تو دوست داری ای دوست   گر دوست نه دارش نیکوست

با هر که تو دوستدار اویی   از من بشنو و بجز نگویی
عاشق که برای دوست کاهد   آن به که رضای دوست خواهد

از خواهش خویش رو بتابد   در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دوست است   عاشق ز مراد خود نفور است

شادان بغم و غمین بشادی   خاکیست بکوی نامرادی
هرچند که من ز تو شادم   یکبار نداده ای مرادم

خاطر ز زمانه شاد بادت   گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان ترا باد   ور من میرم ترا بقا باد

نیرنگ زن سپاهی این راز   صورتگری انچنین کند باز

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن او بداغ محرومی از وی

کان کعبهٔ بی‌نظیر منظر / چون صورت چین بری ز پیکر
عیشی لیلی همی حصاری / برج قمر از مهش عماری

با شوهر خود چو سرکشی کرد / با او همه عیش ناخوشی کرد
بر درج امل نهاد دستش / وز برج امید بر شکستش

با وی ورق مراد نگشاد / پس بر خط انقیاد ننهاد
یکسر زین غم ز پا درافتاد / بیمار بروی بستر افتاد

آن وصل بلای جان او شد / سوداندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یار است / بر عاشق از آن هزار بار است

از دور بهشت عدن دیدن / میوه ز ریاض آن نچیدن
بر دوزخیان ز عیش ناخوش / باشد بتر از عذاب آتش

می‌بود ز خاطر بداندیش / بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش چو بود سوزان / شد رشتهٔ نبض او فروزان

زانگونه که نبض گیر او دست / چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت به نبض اگر نهادی / چون شمع آتش در آن فتادی

اندر پیش طبیب دانا / بر بردن رنج او توانا
بر صحت او دلیل می‌جست / قاروره چو دید دست از او شست

گلنار چهره دو برگ گشتش / قاروره دلیل نبض گشتش
چون یکدو سه روز بود رنجه / بیکس شکنج او شکنجه

ناگاه عنایت ازل دست / بگشاد و بر آن شکنجه بگسست
از کشمکش نفس رهاندش / وز تنگی این قفس جهاندش

شد مرغش ازین محیط خاک / پرواز کنان بعالم پاک
جان داد و برد جان و آن کیست / کو زنده ز دهر برد جان کیست

جانی که ببرد و بر نیاید / در قالب مرد در نیاید
آسی بجهان ندرد چند / وز روی جبری بدرد پیوند

در بودن درد در سپرور / آوخ ز جهان درد پرورد
زین درد کسی کنار گیرد / کو پیشتر که ز مرگ میرد

زین کهنه دو رو حسیر دحیز / زین شمس پرست شیر گریز
این رومی صبح و زنگی شام / طرار انند شوخ و خود کام

امنیت مدار است رزق هیچ / و آنت بکف گهر نوید
تا کج آید ز نو پستانند / ور رنج مو بدن نشانند

هان تا نخوری فریب ایشان / مغرور مشو بزیب ایشان
لیلی که ز درد و داغ مجنون / میداشت دلی چو غنچه پرخون

از مردن شوهر بهانه بر ساخت / زخون ال خویشتن بپرداخت
آهی که به سینه‌اش گره بود / در خنده من صبر شعله نه بود

در ماتم شوی سینه بگشاد / وانده درون بباد داد
در گریه چو دوست دوست گفتی / در ناله فراق دوست سفتی

زان دوست غرض نه شوهرش بود / با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری / بنشست برسم عده داری

شب بستر غم فکنده میداشت / تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بدرد و سوز می‌بود / با آه جان فشر ز می‌بود

عشقش ز درون نداشت خانه / شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدر از گریه و آه / می‌کرد زبان خلق کوتاه

آن دمه ز قید عقل بیرون / کامد روزی بسوی مجنون

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر

وز لیلی و عقد او که بشکفت — وان شگفته راز او بر آشفت
میخواست ز تار مهر بافی — آن زخم که گشته را تلافی

چون یافت خبر ز مردن شوی — آورد بسوی کوه و در روی
وان کم شده را بجست بسیار — چون یافت نشانش آن نگار

گفتا که مرا بشارتی هست — گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود — ضربت زن جان آگهت بود

با او جلبش ز راه برداشت — ور زی اثری براه بگذاشت
یعنی ز بپا جوانی داماد — زو کام برون زین غم آزاد

وز دست پدر نوشته بد مرد — زین منزل و یار با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او — وز قصه جان سپردن او

بر خود و حجه و زار بگریست — چون ابر بنو بهار بگریست
چندان بگریست کان سخن گوی — از موجب گریه شد سخن جوی

گفت ای میان عاشقان شاه — زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی — از غصه لباس خود دریدی

از هر مژه سیل خون فشاندی — در چشم زمانه خون چکاندی
وامروز که ذکر مردنش رفت — وافسانه جان سپردنش رفت

هم گریه زار بر گرفتی — وین نوحه گری ز سر گرفتی
آگه که گر این دو حال چونست — کز دانش عقل من برونست

گفتا که ز روز گریه زان بود — کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان پر اشک بگشاد — سنگی باشد نه آدمیزاد

وامروز ز پی اشک از آن فشاندم — کافتاد آتش درون جانم
کان کو شبانه سیم و زر باخت — هر نقد که داشت جمله در باخت

دل از همه طاق و جفت او شد — مرغ گل نو شکفت او شد
همخانه و هم سرای او بود — روشن نظر از لقای او بود

محروم ز وصل او چنین مرد — جان از غم عشق او چنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ — دورم ز درش هزار فرسنگ

گردم هر روز در دیاری — باشم هر شب بکنج غاری
پیوسته مرا بهم خیالیست — نزدیکی ما بهم محالیست

جز اینکه مقیم یک مکانیم — در دایره یک آسمانیم
ساییم بره یکی زمین پای — داریم درون یکی زمان جای

دانی که چگونه زار میرم — بر بستر هجر زار میرم
در چشم منست آنکه روزی — سر بر زندم ز سینه سوزی

مهجور ز یار و دور از اغیار — افتم بمیان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نی — غیر از دد و دام محرمی نی

در حسرت آن غزال سرمست — از جیب هوس دلم رود دست
آهوی را کشم در آغوش — هویی زنم ز من رود هوش

جان همره هوش رخت بندد — بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آهوان برد رم — آرند بجوی آنگاه کو رم

زان آهوی شوخ در غرامت — من باشم و گور تا قیامت
آنرا که بود ره چنین پیش — جان و دل از غم آنچنین ریش

چون رفتن دشمنان کند یاد — حاشا که ز مرگ کسان شود شاد
رنجی که بخود نمی‌پسندم — چون بر دگری رسد بخندم

ای چرخ ستمگر جفاکوش — کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ — فردا بسوی من زند چنگ

شاد از غم کس نزیستش به / بر محنت خود گریستش به

دانا که بود درین غم آباد / او از غم کس نشود شاد

این گفت و بخیر باد برخاست / وز محنت راه عذر او خواست

آن سوی قبیله بار کی راند / وین دود دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی لیلی و ملاقات و مقالات وی
با سگی که در کوی لیلی دیده بود از غایت عشق

گوهرکش سلک این حکایت / در قصه چنین کند روایت

کان داوه درین محیط مواج / سرمایه عقل و دین تاراج

وان کشتی عافیت شکسته / بر تخته سنگ پسته نشسته

چون مژده مرگ خصم خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش

دانست که خواست مرغ ارزاه / شد راه بسوی وصل کوتاه

در مهد امت و پاسبانی / گل نو عد و غم خزانی

از قوت شوق کوی جانان / شد رحله باد پای رامان

چون قوت شوق بارکی راند / بر دوش میاران وفادار

حیران بگشت از چپ و راست / از دوست نشانه همی خواست

ناگاه در او دید یک سگ / افتاده ز پای و مانده از تک

هم بازوی او ز کار رفته / هم پنجه آتش از شکار رفته

دار الشعب سینه پوشش / وز زخم دد ان فکار روشیش

از لاغریش ز پوست پر سو / پیدا شده استخوان پهلو

بود اشان ز استخوان پر / مانند دفتر بانکان پر

ترس که زمونه هشت تاری / حلقه زده می‌نمود ماری

خالیش دهان حلقه و پیای / از دندانهای استخوان حای

چون کرسنگیش قصد جا کرد / گویی دندانهای استخوان کرد

پهلوش ز شحنی میس ریش / در ناله زدست پهلوی خویش

مرزیش پوستش دبانی / در روی ز موکشان نشانی

همچو دندان از آن دهانها / بنمود سپید استخوانها

نی نی شده پوستش بر اندام / صد شبه زیاده بود چون دام

زان دام بجای صید نخچیر / گشته بی قوت خود کس گیر

رو به یادی پر فرازی / کشتی هنر از طرز و بازی

کای شیر پلنگ گیر برخیز / بار دو به چنته دل در آویز

تا کی عریان بهر زمینی / خفتی بکف از پوستینی

مجنون چو بدید روی آن سگ / چون اشک دوید سوی آن سگ

جون سایه بزیر پاش افتاد / صد بوسه بچشم و پای او داد

رفتش ز پا بدیده تر / گسترد ز ریگ نرم بستر

بالین سر ز زانوی خویش ساخت / بر سر سایه ز مهرش انداخت

شستش ز دو چشم زخم راحت / خار ز تنش و پس راحت

گرد از سر و روی خویش او زد / وز پهلوی خویش تکیه پس آمد

چون ز اینت زشغل کار سازی / بکشاد زبان به دلنوازی

کای طوق وفا قلاده تو / شیران جهان فتاده تو

هستی بو فاز ادمی پیش / وز حیله براه محرمی پیش

یک لقمه ز دست هر که خوردی / صد شیوه خوری دیگر کردی

کار تو شبانه پاسبانی / و این تو روز پاسبانی

دزد از تو بکار خویشتن سر / گرگ از تو اسیر پنجه شیر

با کنه ال ره روان شکسته / دست عسسان ز چوب بسته

در معرکه که راستکاران / یک بوی تو و چه صد هزاران
چون در ره پردلی زنی تگ / با شیری تو چه سگ کم از سگ
بس کم شده در شبان تاری / گر بانگ خودش نزول آری
آن زاغ که شب زره بر دوست / بانگ تو نوای ارغنون است
در زاغکه زکوی دوست آید / از رشته جان گره گشاید
روزی که بود شکار کارت / سلطان جهان بود شکارت
در بازوی تو قید کمندست / در چنبر وی شکار بندست
دلقت ز حریر و خز ملمع / طوقت ز زر و گهر مرصع
از همگی تو گر بماند / دربی روی تو رخش اند
کار تو بجز کند حواله / وز خوان خودت دهد نواله
چون بهر دهات صید نخجیر / آید بد و دیدن از تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی [illegible] / مشکل ز دم تو گرد وا داد
پس رو به جلد کار دیده / کش زخم تو پوستین دریده
وز اسپی و وقت حمله زد / دادی به دکان پوستین داد
انگشته پلنگ زخم خنجر تو / ترسیده ز زور چنبر تو
با آن ورع و صلاح داری / بر قلعه کوه شد حصاری
شیر از تو شنید کرد و ستان / از بیم خزیده در نیستان
با آن همه آهوی ستیزه / بجهد ز تو سری پستیزه
بازوی تو کافت گورپشت / آهوی فقیر را چه و رشت
هر گور که زخم خورده از تو / جان با تک پا ببرده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده / از ترس تو خواب از دو دیده
اینست حکایت جوانیت / تاریخ وفات زندگانیت
و اکنون که فلک زپا فکندت / شد دور زپای زور بندت
گر دهر ترا عجز [illegible] / تا کرده پیت حق گذاری
تا مرگ نگردد هم آغوش / حاشا که کنم ز تو فراموش
بودی سگ آستان لیلی / تنها شده پاسبان لیلی
هر چند که زین شرف شادی / وین مرتبه راز دست دادی
هستم سگ تو منی فتاده / از حلقه دم کنم قلاده
دست ار بدوستی سوی من / کن طوق سپاه و تم بگردن
بگذار بحرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت
گیسوی بکوی او رسیده است / کاهی ز جفای او دویده است
گر شه شبی ز پاسبانیش آرام / بر گرد سرش خیمه اش زده گام
خشمت بوسم که گاه گاهی / گر داشت بروی او نگاهی
با باد و سیل خار و خاشاک / شد سر کششش ز راه او پاک
بندم بدم تو زاشک گوهر / کان حلقه زنده که بر آن در
داغی که بود از تو بر تنت / ور زنده پر وفا دهانت
خواهم دل خود نهم بر آن داغ / تا داغ دلم از آن شود باغ
هستی الصدقه پی وفق / در نور جمال یار عشق
خواهم که ز تو نهی کنم جایی / تا بو که بجای من نهی پایی
من از رحم ز دل خراشی / ور مانده خراشش من تو باشی
خاکم تیره تو ای وفادار / زنهار ز جهد ار باز زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی / باز آیدت آب رفته در جوی
افتد بحریم او گذارت / بخشند بر آستانه بارت
هر جا که نشان پای بینی / خاک ره و فرق ساس بینی

بوسی زلبم نشان آن پای		ور فرق سرم شوی بسای
کاهی که طفیل مهمانی		ایدی که کند ت باشبانی

زان طعنه شوی چو بهره اندیش		یاد آر ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او		گردی بی پاس خانه او

بخوابی بن بخاک خاری		وز راز او بخاطر آری
چون دامن خیمه اش بباران		از ابر شود سرشک باران

آسیب آری بردی کارم		از غصه چشم اشکبارم
بر گردن خیمه اطنابش		چون حلقه شود به پیچ و تابش

بر گردن مانده زیر باری		منت نه ازان طوق داری
کیب که بچشم نایدت خواب		آید سپر و ن کشت مهتاب

سازار بی خواب اده بهانه		کو ار منی سپه دل این فسانه
کاه شیر شکار آهوی شنگ		تیغ تو ز پر دلان برد رنگ

تا چند سخن عیب شنیدا		گردم ز تو گرد کوه و صحرا
گری زدر تو دور بودم		دم پا زکوی ز ن کز بودم

امروز که آدم بنزدیک		چشم زغبار هجر تاریک
بر تیغ که اگر قدم پیش		اندوه تو بر دلم شود بیش

یک مرغ اگر ز راه بر خواست		صد داغ و کرم مهیاست
گر گرد جوانه شیر شبگیر		در حیله گریت روبه پیر

بر شیر شکسته پای در سنگ		صد زخم رسد ز ز ده به لنگ
گر دل و هیسم کنم دلیری		ور پیش این مراد شیری

سرپای کنم براه وصلت		آیم بکنار کاه وصلت
ور پیش تو مقام کیرم		در وصل تو صید کام گیرم

ور نه باشم خیالگه زین پیش		باشم بخیال مرد خویش
میرم مراد بخت ناساز		تو از من و من ز تو رهم باز

آن پوست چو مغز قصه اش نغز		از پوست چنین برون ده مغز

پوست پوشیدن مجنون و پیمان گوسفندان درآمدن
واز آنجا بخیمه گاه لیلی درآمدن و چیزها داشتن

کان پوست شناس مغز دیده		از پوست مغز او رسیده

چون شد بدیار یار نزدیک		شد کار بر او چو موی باریک
نی فرصت پیش یار رفتن		نی صبر از آن دیار رفتن

از قرب دیار شوقش افزود		وز وصل هزار ناخوشش بود
سرگشته در آن دیار میگشت		واشفته به پیرامنش گشت

هر کس که در آن دیار دیدی		دور از راهی او رسیدی
از چاره کار خویش جستی		در مان درون ریش جستی

روزی بگشت گرد آن دشت		تا که رمه ز دور بگذشت
شد کرد رمه چو پیر حیش		کامد ز چرا دوان عیشش

از روی شبان چو لمعه نور		می تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت روشنایی		از وحشت هجر آشنایی

گفتا ای ز تو در سینه کلیمی		روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری		در طور ز آتش تو نوری

ای آدمی این از تو این خاک		ترسان ز عصات نیل افلاک
هر جا که ز کف فکنی این چوب		بر معرکه دوان شده کوب

هر چند بصورت این عصا است		ور دیده خصم اژدها است
هر بوده بدشت از دد و دام		آواز طلاخن تو آرام

هر کو پس کی بزور بازو　　در کفهٔ آن کمی ترازو

گر کی ارزه ات ز بیم اینک　　افتان خیزان چه بود پشنک

ور زانکه شوی از آن فلاخن　　بر برج فلک عود سنگ افکن

افتاده ز ترس لرزه بر شیر　　خود را ز آن سرج افکند زیر

ای کاسهٔ تو کشیده خوانی　　پرورده ز شیر خود جهانی

هر صبح ز خوانش این کس پر　　بزغالهٔ او برورده از شیر

با تشنه لبی منم اسیری　　زان خوان کرم نخورده شیری

با تشنه لبان چو صبح پستیز　　یک جرعهٔ شیر بر لبم ریز

شیری نه که تن بپرور اند　　شیری که غذای جان رسانند

یعنی که ز لطف و مهربانی　　رحمی بنما چنانکه دانی

بگشای گوی لسیلیم در　　از دیده بسوی لیلیم بر

تا بو که بگوشه نشینم　　پوشیده جمال او ببینم

از تو بعلاقهٔ سگم خوش　　چون پیک بقلاده خودم کش

باشد که طفیلی سگانش　　سایم سر خود بر آستانش

ایمن ز رگ و غا بسپندی　　خاصم بلباس گوسپندی

آمد تن من شکسته جانی　　بی پوست و گوشت استخوانی

زین گله که جان فدای آنم　　یک پوست بکش بر استخوانم

شاید بحریم ارجمندان　　گنجم بطفیل گوسفندان

چون گله بان حرم در آید　　لیلی سوی آن نظر گشاید

من نیز بآن نظر درآیم　　پنهان سوی آن نظر گشایم

روی پسنم که در فراقش　　دل سوخته ام ز اشتیاقش

این گفت و چو سایه چو خود افتاد　　چون ده بخاک مرقد افتاد

تا ماهی و ماه گرد ننده راه　　زد دیده سر اشک و از جگر آه

بالای سرش شبان نشسته　　چشم گریان و دل شکسته

زان بیهوشی چو با خود آمد　　و انده و شده یکی صد آمد

بگشاد شبان لبی ترحم　　گفتا ای شده در هوای او گم

خوش باش که وقت دلنواز است　　کامشب شب وصل و چاره ساز است

آورد بسوی او یکی پوست　　کین برد تو است تا در دوست

شادکام روز همچو هر روز　　گردد ره گرد دان دل افروز

حالی تو در آن میان بمانند　　وز کف بتو راحتی رسانند

مسکین مجنون چو پوست را دید　　سوی ره میل دوست بشنید

برخواست بگند پوست دربر　　برساخت ز دست پای دیگر

پیوسته دلی اسیر غم داشت　　کند ره عشق ای کم داشت

با آن پای که داشت پیوسته　　دو پای دگرش آمد از دست

با آن ره غم ز بار غم پشت　　هم پای هی دو دید هم پشت

میرزد بامید دست و پایی　　تا بو که از و رسد بجایی

میگفت بزیر لب که یارب　　آن خلعت نور سپیده امشب

گز رمی دو تم بهشتیت　　با آن پنجاب پس درشتیت

گر قصهٔ او رسید تا تم　　در خود گند از مجالشش دم

با نرمی او ز موی درشتی　　قرار کند بخار پشتی

زین پوست شدم چو نافه مشکین　　اینجا چه کیست آهوی چین

ای نیک نیز اتعد مرکس　　تا جان دارم لباسم این بس

از شادی این لباس پر تن　　صد پوست پشت گوشت بر من

زین پوست شدم سعادت اندوز　　در پوست همی نگنجم امروز

بخود بود اندرین فسانه … کاورد در آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون … چون چاره نه زد در گردون

گردون ز علی هند آواز … پیاق از عقاب بیضه پرداز
پرکرده ز زلف پر خم و تاب … دامان جهان ز عنبر ناب

گرد از ره جانب کناره … بگشاد نظر بی نظاره
سر زنده بنوبت از بر خویش … زان گله که گذشت از پیش

نوبت چو بدان رسیده افتاد … از پوست بدوست دیده بگشاد
نی صبر بماند و نه قرارش … در دوست برفت اختیارش

باکی ز زد و بخبر بیفتاد … چون سایه بر بکند بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ شب تاخت … کان گشت نظر بر وی انداخت

افتاد چو دید پوستی چنگ … پر خون جگری چو باره سنگ
هم عقل ز دست داده هم هوش … هم چشم نگار مانده هم گوش

بالین بکنار خویش گردش … وز چهره بگرد پیشت کردش
وز خوی بگلاب عطر پرورد … زان بیهوشی بهوشش آورد

آمد چو بهوش و دیده بگشاد … پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم بیداران … وی قبله نازپروران

ای گلبن باغ سربلندی … وی نور چراغ ارجمندی
ای عشرت این تو و زمین من … هیهات که آن تو باشی این من

با درگهم منی فتاده … کین بر سر من توی ستاده
سر برده باوج لامکانش … خاکی ز زمین کشیده شو دوش

دامان تو در کنم محالست … گر نخلم اشتباه این خیالست
مستان که شب خیال بیند … در خواب دو صد محال بیند

انجا که زطالعم دلیلست … این واقعه هم ازین قبیلست
خوابی که در و رخ تو بینم … تا بو که بخت دل نشینم

بیداری و دولت مست آن … بینایی چشم روشنست آن
لیلی چو نیازمندیش دید … وان گفته دلنوازش بشنید

گفتا ای شده میهمانم امشب … آسوده به تیغ جانم امشب
این پوست بود ز دوست یابع … از دوست شو بپوست قانع

از گردن خود و بچکس این پوست … ای پوست نشین چو مغز در پوست
تا چند سخن ز پرده گوییم … راز دو پیام کنده گوییم

شب روشن بود ماه تابان … محنت بره عدم شتابان
تا صبح یکی گر نشستند … یک لحظه لب از سخن نبستند

صد قصه باه و ناله گفتند … دیرینه حال چند ساله گفتند
صد نکته سوز بود با هم … ز دو مرغ ترانه فراقی

صبح از دم گرگ رایت افراشت … سگ خفته دهر از سر برداشت
چون آن نعره سماع کردند … یکدیگر را وداع کردند

انجانب خیمه عاشق و گرد … وین پشت ز گریه لاله گون کرد
امیت بی سپهر اگاز … کز بعد هزار رنج و تیمار

گر چشته دلی جگر فگاری … یابد زامی بوصل یاری
تا گرده نگاه ور ورش تیز … خشمش گیر و گرد و بر خیز

شیرین سخن شکر فسانه … کین قصه نهاد در میانه

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن کاسه بر وی

افسانه پژوه چون فرو خواند … از پوست بردن سخن چنین راند
عس کان خورد چو دف طپانچه بر پوست … ورناله ز دست فرقت دوست

می گشت بگرد دشت گهپند — از دو پوست می پوست خوشند
چون پوست نشان ز دوست میداد — خود را بکسی بپوست میداد

وآندم که زمانه کند ازو پوست — وان نیز ز کف نماندش از دست
می برد بسر بکام دشمن — نی دوست ببرنه پوست بر تن

بی دوست که بود درهمه جانی — بی پوست چه بود داستانی
چون کهپندی برین برامد — دود دوش ز دل حزین برامد

یک روز بوقت عصر زاری — شد پیش شبان ز روی زاری
چون سایه بزیر پاش افتاد — برداشت ز سوز سینه فریاد

کای چاره گر درون ریشم — روز عجب آمد است پیشم
در حال دلم نظاره کن — هر دم ز فراق چاره کن

زین پیش ز هجر مرده بودم — جان بر لب اجل سپرده بودم
انفاس توام بلطف بنواخت — وز نو چو مسیح زنده ام ساخت

اکنون ظفری دگر بکارم — کامی ز زمانه امید دارم
بگریست بدرد کای جوانمرد — سر تا قدمم همه غم و درد

زاندوه تو شد مرا جگر خون — وز درد تو اشک من جگرگون
بخت بد او دل ربا ماند — بر مسند دولتت نشاند

از هیچ مقام و هیچ جایی — زان پیش نجست دوایی
کان شوخ بدیع کلک تصویر — وان شیرین تر ز شکر و شیر

هر اول هفته وقت شامی — از شیر بره پزد طعامی
خاصه پی طعمه گدایان — از خوان سپهر بی نوایان

هر کس که بود در آن حوالی — از سفره رزق دست خالی
آرند بپاسبان آرزوی — از خوان نوال او غذا جوی

مالد سر کاسه پیش خود باز — جامی از آن بخود کند ساز
کفگیر بکف طعام بسنجد — در کاسه هر کس آنچه گنجد

وا مانده ام در آن گذرگاه — بیگانه و آشنا همه راه
امشب بکام کام بخشی است — بی سامانم ز طعام بخشی است

برخیز تو نیز کاسه بر کف — خود را فکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی — زان هدیه ات رسد نوایی

مجنون چو شنید این بشارت — برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی — میزد بحریم دوست گامی

آمد شده چون رسید آنجا — صد دلشده پیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام — دریوزه گر ز خوان انعام

هر کس ز کف چنان حبیبی — می برد بقدر خود نصیبی
مجنون ز در و چون بدیدش — قفل از سر و جان ز تن رمیدش

چو شد دل خاک ره داشت — خود را همه پا نگه داشت
چون نوبت او رسید پیشش — آورد او نیز جام در پیش

لیلی وی را چو دید بشناخت — کارش نه چو کار دیگران ساخت
نا داده نصیب زان طعامش — کفگیر زد و شکست جامش

مجنون چو شکست جام خود دید — گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش — چون باده سماع مست کردش

می بود بر آن سماع رقاص — لبریز دل از خود و ترانه خاص
کالعیش که کام شد میسر — عیشی بتمام شد میسر

همچو دگران نداد کامم — در سنگ ستم شکست جامم
با من نظریش هست تنها — زانجام مرا نگشت تنها

سپوده نگهت او نجیبت / کارم ز نگهت او بسیست
اسپنگ که زد بجام من فاش / زان کاسه سنگ بشکستم کاش

تا وصف داشان این راز / جاوید نشستی پر آواز
گر جام مرا شکست یارم / آزرده کی جز این ندارم

کان لطف مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست
صد شکر خدای کشت او باد / جانها شده نذر دست او باد

از خنجر مهر او دلم چاک / وز هر چه نه مهر او دلم پاک

آتشکده این ترانه خوش / و دستان ناله سرود دلکش

ملاقات کردن مجنون با لیلی در راه و در انتظار مراجعت وی در مقام حسرت ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر او

بر عود چنین کشید تار / کان باده بجنگ غم گرفتار
چون شادی کاسه شکن ز سر رفت / وان خرمیش ز دل بدر رفت

بهت و دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
از نایرهٔ فراق می سوخت / وز شعلهٔ اشتیاق می سوخت

در هر منزل که جای بودش / بر تابه کرم پای بودش
بی خوابی‌اش بمرغزاری / بی آبخورش بچشمه باری

بی صبری و بیقراری داشت / ابر چشمش ز خارزاری داشت
از هر جزوی دو جمعیت / زان رابطه خلاص خود بجست

روزی بهوای جست روزی / از تاب حرارت تموزی
ره برد بخیمهٔ ذلیلان / یعنی که بپایهٔ مغیلان

بر ساخت از آن نظارگاهی / میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قوم از دور / زیشان در درد دست گشته معمور

قومی همه از بزرگواری / ارباب محفه و عماری
گردند یکی زمان در انجای / صد محفه و بارگاه بر پای

زانجا که خیال عاشقانست / سودای محال عاشقانست
مجنون خود خیال میکرد / وین آرزوی محال میکرد

کانان لیلی و آل او بیند / محمل کش جاه و مال او بیند
وز یکه گفت کین خیال است / ور بخت این هوس محال است

با خود همه گفت و گوش این بود / اندیشه و آرزوش این بود
زان خیمه کشش نمود ناگاه / با جمع سپه گرانی ماه

کز خیمه هوای گشت کردند / زان مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان / گشتند بسوی او خرامان

او چشم نهاده کان کیانند / [illegible]
واتان شده سوی او شتابان / کان شه که کیست در بیابان

اندم که بپیش او رسیدند / یکبارگی تمام دیدند
سکین مجنون چو دید لیلی / با او ز زنان قوم خیلی

جنبش چو آن سهی قد افتاد / بیخود بر چپ و چو خود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی / لیلی بسرش دوید حالی

بنهاد سرش بزانوی خویش / خونابه فشان ز دیده ریش
زان خواب خوش بگلاب تیزی / زود آوردش ز خواب خیزی

دیدند جمال یکدیگر را / بردند ملال یکدگر را
هر راز که گو بود گفتند / هر دو ز غمی که بود شستند

در وقت وداع کندن آن باغ / کس سوخت دل بیاد از این داغ
مجنون بکشاد ای دل افروز / کامروز میان صد غم و سوز

بگذاشتی اندرین مصیبم / من با چه کنم که کاست چشمم
گفتا که بوقت بازگشتن / خواهم هم ازین زمین گذشتن

گر زانکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد

این رفت ز جا و او بجا ماند / چون مرده شی ز جان جدا ماند
میرفت ز دیده در بباریش / میدید بحسرت از نثاریش

از جان سخنی نمانده باقی / حکمت قضا یدی فراقی
بر موجب وعده که بشنید / از منزل خویشتن بجنبید

در حیرت عشق آن دلارای / بنشست درخت دار از پای
می بود ایستاده چون درختی / مرغان بسرش نشسته لختی

یکجا چو درخت پای محکم / موی خشک چو شاخهای درهم
عهدی چو گذشت در میانه / مرغی بسرش گرفت خانه

موییش چو تاب مشک بر تیغ / از گرد بر او چه شد مرصع
برخاست ز جنبها به پرواز / مرغان بپرید و دشت پرداز

گفتند برین نسق چو بگذشت / لیلی بدیار خویش برگشت
آمد چو بآن خجسته منزل / وز ناقه فرو گرفت محمل

هر کس ز مشقت چه پیاست / آسوده بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان / خورشید آسا رخ فروزان

در پای خبار پرده دریده / مغلیس ادیم زر کشیده
پوشیده برنده سپانی / بربسته حمایل یمانی

آراسته چون بشت ردی / آماده دروهر از آهوی
چون سرو سهی بقد دلکش / چون کبک دری خرامش خوش

آمد بسر رسیده مجنون / دیدش بحساب عقل بیرون
یکذره زروی نمانده بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای

جسمی ز نیش باسمان انجم / در پرتو آفتاب خود گم
هر چند نهفت داد شی آواز / نامد بوجود خویشتن باز

زد بانگ بنده گای و هایش / بنگر بو فاسرشته خویش
گفتا تو که و از کجایی / بیهوده بسوی من چرا آیی

گفتا که منم مراد جانت / کام دل در و نقش روانت
یعنی لیلی که هست اوی / آنجا شده پای بست اوی

گفتا رو رو که عشقت امروز / در من زده آتش جهانسوز
برد از نظرم غبار صورت / دیگر نکشم شکار صورت

عشقم کشتی موج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند
باشد ز نخست ردی عاشقت / در هر چه طبع اوست لایق

چون جذبه عشق زور گیرد / از نیل مراد خود نمیرد
آرزو مراد یار خود روی / دار آنشود از جهان رضا جوی

چون جذبه او زیاده گردد / زان عذرخواه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق / بیخود شود از طلاطم عشق

معشوقی عاشقی کشد رخت / گرد نظر دو لخت یکلخت
یکسر نظر از وجودی بندد / چشم از من و تو بیبندد

از کشمکش دوی پیامت / و ماند و عشق آه نیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار ماند تنها

دانست یقین که حال او چیست / بنشست و بهای های بگریست
گفتا ای دل و دین ز دست داده / در ورطه عشق ما فتاده

بر تافت رخ از سپهر امید
شد بی سپری بلای جاوید

نادیده ز جوانی ما نوایی
افتاد بجاودان بلایی

مشکل که دگر بهم نشینیم
ور زنده ورم جمال هم به بینیم

این گفت و ره وثاق برداشت
با تکیه‌ی فراق برداشت

از سینه بناله و رو بیرفت
میرفت و آب دیده میریخت

دردا که فلک ستیزه کار است
سرچشمه عیش ناگوار است

پیمانه و مهر زهر چاپست
لطفش ببلا پس قهر پیداست

با خوش خاطر دو یار بودیم
دور از غم روزگار بودیم

دوران فلک بکام ما بود
جلاب طرب بجام ما بود

از دست چنان ز پا فتادیم
وز یکدگر جدا فتادیم

او در دو زمین بمرگ نزدیک
من دور ز وی چو موی باریک

او کرده بوادی الم روی
من کرده بتنگنای غم روی

او بر شرف هلاک بی من
افتاده خاک بی من

من در صدد زوال بی او
آشفته تر از خیال بی او

امروز بریدم از وی امید
دل بنهادم بهجر جاوید

رفت آنکه دگر رسیم باهم
وین چاک درون شود فراهم

کس آفت داغ ما مپسناد
و دوری رنج ما مبیناد

این گفت و شکسته دل ز منزل
بربست کرج بسته محمل

مجنون هم ازین نشیمن درد
منزل بنشیمن دگر کرد

چون وعده دوست را بپذیرد
بر خود از آن زمین بدر برد

برخواست چنانکه بود آغاز
محمل بند عروس این راز

تا گور و گوزن گشت دمساز
آهنگ جدایی چنین کند ساز

خبر یافتن اعرابیی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز بادی بودن و شعر یاد گرفتن

گز بر عرب یکی اعرابی
مقبول عرب بخورده دانی

آواز خوشش مسیح شوق
چاک افکن جیب صاحب ذوق

بشنید حدیث عشق مجنون
صیت غزل و در مکنون

شوقش بنهان دل درآویخت
لیلی زه او پا برانگیخت

از پرده برون عرصه دشت
بر عامریان چو باد بگذشت

با اهل قبیله گفت و گو کرد
وز منزل پی سراغ او کرد

گفتند که او ز خلق یکتاست
انسش همه با وحوش صحراست

او نیز ز جنس وحش گشتست
وز انس بهنیان گذشت

با گور و گوزن گیرد آرام
با اهل کی شود در آرام

چار ده این جوابش شنید
از عامریان عنان بپیچید

بربست میان بگرد بادی
شد همسایه گرد کوه و وادی

بگذشت بهر طرف ارشیی
میخورد ز دام و دد نهیبی

تا که کله ز آهوان دید
و آن اهو شبان در آن میان دید

بر پای ایستاده بی کم و هیچ
همچو الف در الف همیچ

لیکن الفی که با سیاهی
میزد ز چو جم جا تکاهی

گرد و بی سر بر دو خویش
گشت دو کیاه از پس و پیش

در سر شده موی تار تارش
وز شعر سیه سر شعارش

از ضعف و سیاهیش تن زار
زان شعر سیاه بود یکتار

چون دید اعرابیش بدان حال
بر وی بسلام کرد اقبال

پشتش چو شد از سلام او خم
گرد آمده از سلام او دم

مجنون بغنایش پلنگ برداشت
بی صلح نفیر جنگ برداشت

کای چنبر این گوم زدن بود
ورزاه برون قدم زدن بود

یاران از من رها مکنی
ورزوام وفای من چه باذی

این چرخ دی زخود جدا کن
برگرد و مرا این رها کن

تو بند نغش من رمیده
تو رام طبیع وش رمیده

تو شاد بسوز من بماتم
مارا چه هوا نصیحت باهم

باد و بنجن نشد هم آواز
گرد از پس در و ملی آغاز

بر خواند طرب فراشیبی
داد شرح غذای جان نصیبی

شد وقت وی از سماع آن خوش
از همد میش نشد عنانکش

چون شیر و شکر بجان در او بحث
وز بیت و غزل که بر او بحث

صد نامه در آن خواند بروی
صد عقد گهر فشاند بروی

وین همچو صدف شده همه گوش
برگوش نهاده دیده و هوش

هر در که بگوش می رسیدش
در رشته حفظ می کشیدش

کارش همه روز تا شب این بود
ور دیدن چو شب مرتب این بود

روز آنچه ز دی شکار میکرد
پایش شب استوار میکرد

حرفی که شنید روز در بنک
تکرار شبش همکند ملک

روز دو سه چار بود با او
زین گونه بکار بود با او

شد رحله زاب و زاد خالی
زودم زد و داع الحی لیلی

از صحبت او بریده مو ند
بر خاطر از و قصیده چند

بیتی که ز سر قصیده خواندی
خون از دل پر شمع بچکاندی

طوافکش این فراق خانه
این شحنه برون در بدر خانه

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از خدمت وجود بیمار او را دیدنش که اعرابی اندر آغوش گرفته و جان داده

کان حسد نشین اعرابی راد
در ربع و دمن نشین چباد

یکچند چو چه با یار خود بود
مشغول بکار و بار خود بود

سرزد ز دو شرح ای مجنون
طیاره ز حله راند بیرون

بر عام یاران گذشت آغاز
جست از همه کس نشان او باز

گفتند که کید و همه شب
گز وی دل این قبیله رشتت

نادیده کسی ز وی نشانی
نی هر شنید و داستانی

بیرون رو و توقف ز باشد
انشاند حیله باشد

برخواست اعرابی دشتابان
او کرد ز حله در بیابان

نی کرد و گذاشت نی ورود دشت
بر هر جای چو باد نگذاشت

میگشت وجب وجب زمین را
میجست حریف نازنین را

چون کید و آن ز جستجو کرد
نومید براه خویش رو کرد

ناگاه نمود زیر کوهی
جمع آمده وحشیان گروهی

شد تیز بسوی شان روانه
مجنون را دید در میانه

با آهوکی سپید و روشن
همچو لیلی بچشم و گردن

خفته مبلکی و هم آغوش
از مرگ شده بخواب گوشش

بربالش خاک و بستر خار
جان داده و زور و زفت یار

همخوابه چو دیده ما جو آنش
او نیز بمرده وار دامنش

گردش دو و دام حلقه بسته
شاخ طرب همه شکسته

از سینه امو آه خیزان
وز چشم گوزن اشک ریزان

روبه زده چپ پوستین چاک
دامن زده بر نهفته خاک

گرگان کنده و از تن تغابن
چنان ز زمین ردای ناخن

کوران که ز داغ رسته بودند / زان داغ بجان نشسته بودند
زان واقعه دید آن عرابی / در کاخ حیات وی خرابی

وانقصه را چو خواندند / ور نوک قلم سرانگشت خوانند
در کشتن خویش عاشق نالید / رخساره بخاک پاش مالید

گردش چو نگاه در پس پشت / بر ریگ نوشته دید انگشت
کای وخ که ز درد عشق مردم / بر بستر هجر جان سپردم

شد مهر زمانه پرده بر من / کس رحمتی نکرد بر من
بشکست شبی سبوی من پشت / بیدادم تیغ دوریم کشت

کس کشته بی دیت چو من نیست / محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری / نی بست ز روی من غباری

نه از دوست کسی پیامی آورد / ور پرسش من پیامی آورد
دادم به طبیبی ملک دست / نبضم نه باعتدال می جست

داد از قدح شراب آبم / وز سیخه خون دل کبابم
گر غذیم جگر خراشید / بر غذیم جگر تراشید

کی زنده غذای چو من نخورده / یک مرده برو ز من فسرده
شد شیشه چرخ بر دلم تنگ / زد شیشه زندگیم بر سنگ

تا حشر خلد بر دلی ریش / این شیشه ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده / از آتش او دلی رمیده

شد معنی سینه سوز ترتیب / ز آتش او بخاصیت ترکیب
از آتش دل فغان برآورد / وان ناقه بزیر ران درآورد

زان پایه که بلند پایه / بر عالم از آن فکند سایه
سایه نه که شعلهای سوزان / شد در دل و جانش فروزان

یعنی که از او خبر برافروخت / صد شعله ز جان عالمی سوخت
چون اهل جهان خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند

از فرق عمامها فکندند / مو بسر بدین دو جا بکندند
از مادر و از پدر چه گوییم / قاصر ز آنچه هر چه گوییم

مسکین پدرش چو زو بدر شد / آغشته برشحه جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد بهر برادر آذر

یکسر همه اهل آن قبیله / از صدق درون برون حیله
گشتند روان بپای اندوه / بر سینه هزار کوه اندوه

دل پرغم و درد و سینه پرخون / راه آورده سوی مجنون
افتاده بخار ریش چو دیدند / فریاد و نفیر برکشیدند

هر کس ره ماتم دگر زد / بر دل رقم غمی دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش / وین کرد فغان ز ناتوانیش

آن کرد ز بی طبیبی آتش باد / وین خواست ز بی طبیبی آتش داد
گفت ز طبع دلربائیش / وین گفت ز نظم دلگشائیش

آن خواند حدیث پاکی او / وین قصه دردناکی او
مسکین دو در زور نالید / بر ریشش بر روی زر مالید

بیچاره پدر ز دیده خون ریخت / خاک قدمش بخون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون در عماریش نشاندند

همخوابه مرده را زیاری / با او کردند هم عماری
انها ز بزرگوارش را / عام و خاص عماریش را

بر گردن ناقه جای کردند / رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می نهادند / صد چشمه ز چشم می گشادند

در حسرت می که می بریدند
صد ناله ز درد می کشیدند
از دجله چشمشان بهر میل
شط در شط بود و سیل در سیل

وحش دد و دشت از غماشان
از گرد به فرق خاک پاشان
آهسته همی زدند گامی
فریاد کنان بهر مقامی

چون نغمه او زده غم سرایان
اندر ره و در شان بیابان
خونابه غم چشیده کامش
شستند به آب دیده کامش

چون خنجر عشق ریختش خون
زهگش کردند خرقه گلگون
چاکی افکنده در دل خاک
کردند بخاک با دل پاک

برداشته شد ز سینه بخشش
انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش
چسپید بخاک زیر پایش

یعنی که درین سرای بی سور
لایق بهم اند آهو و گور
و اندم که شدند مهربانان
وهمن ز غبار شان نشانان

هر یک بمقام خویشتن باز
مجروح ز جور چرخ ناساز
در رحمت ز دشت و دد و دام
کردند بخوابگاهش آرام

چون خاک وی آهوان بدیدند
در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب گور و بوس بسیار
خوشته او بخاک هموار

خاکش چو گوزن اشک خود شست
زان لاله دمید و سبزه برست
در پرتو آن مزار پر نور
گشتند دوان خوی بد دور

جاروب کشیش گرد روباه
برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رمیده دل گرگی
بی پرده ز پایه بزرگی

یعنی عاشق که با کبار است
عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاک مجربست خاکش
اکسیر وجود عشق پاکش

قلبی ببرد ز جان قلاب
گردد پس قلب از زر ناب
مجنون که بخاک در نهان شد
گنج کرم همه جهان شد

هر کس که ز غم فتاده در رنج
ز دوست طلب بپای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت
گر کید و مراد جست صد یافت

روی همه در حظیره اش بود
چشم همه بر حظیره اش بود
شد روضه جان حظیره او
رضوان ابد و حظیره او

وقت همه زان حظیره خوش باد
جان همه زان حظیره کش باد

هان تا نبری گمان که مجنون
بر حسن مجاز بود مفتون

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

در اول اگرچه داشت میلی
با جرعه کشی ز جام لیلی
امد ز آخر که گشت از وی مست
افکند ز دست جام و بشکست

مستیش ز باده بد نه از جام
از جام رمیده شد سرانجام
بشکفت بیوستان رازش
گلهای حقیقت از مجازش

چشمه ز شکاف سنگ جوشید
دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی او دری چو پوش
بر شاه عشق بود روپوش

سر نام دهانش بر شکر بود
لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد
هر کو بدید روی دوست خواهد

آن دم که صوفی صفا کیش
برداشت بخواب پرده از پیش
مجنون ز روی شد آشکارا
با او نه بصورت مدارا

گفت ای شده از خرابی حال
بر نقش مجاز رفته شصت سال
چو کرد اجل خبر زیا تو
معشوق ازل چه کرد با تو

گفتا ببرای عزتم خواند   بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت ای به بساط عشق گستاخ   شد مست نماند که چون [illegible]

خوردی می ما ز جام لیلی   خواندی ما را به نام لیلی
بر من چو دری خطاب بگشود   با من به خوشی عتاب بنمود

جامی بستان که او نه بیش   مر دوز به چشم اهل بینش
از خم ازل شکسته جامیست   کز دائره‌اش نشسته نامیست

آن جام چه جام جام باقی   وان نام چه نام نام ساقی
از جام به باده گیر آرام   وز نام نکن ز صاحب نام

در صاحب نام کن نشان کم   در هستی‌ای شو از جهان کم
تا باز رهی ز هستی خویش   وز ظلمت خود پرستی خویش

جای بر سی گز و گذر نیست   جز بیخبری از و خبر نیست
با تو ز نشان بی نشانی   گفتیم نشان دگر تو دانی

برخاست تو پس این جریده
رفتن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن
رخسار تاین غم کشیده

کان اعرابی حریف موزون
و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از کشش وی
چون شد فارغ ز دوی مجنون

بر آهوی تک حجاز بشتافت   آهو ام حریم یار او بست
می شد دل و جان درد پرورد   آبی به دیار لیلی آورد

پرسان پرسان ز خانه خانه   بگریست به قصد آن یگانه
آبرو بسوی خیمه اش راند   دیدش که درون خیمه آمد

نی ماه که ماه عالم افروز   نی مهر که آتش جهان سوز
هم حلیه و مشتری حمایل   حوری شیم و پری شمایل

از دورش اگرچه دید بشناخت   خود را بشناختش میداخت
پرسید که ای مهی تمامی   کامروز مقیم این مقامی

لیلی که برخ مهی تمامست   با وا شش کدام و آن کدامست
گفتا منم او و رو بگرداند   میراند ز دیده اشک و میخواند

کین دل که به پهلوی حبش جاست   از وی نشنیده‌ام چه راست
هر لحظه کند حدیث با من   کان خاک نشین چاک دامن

کاواره تست در بیابان   بهر تو به کوه و دشت نالان
از محنت فرقت تو مردست   تنها و غریب جان سپردست

ای وای ز بی نصیبی او   از بیکسی و غریبی او
بگریست اعرابی و دعا کرد   کای روی تو ماه آسمان گرد

واحسرتا که دل تو راست گشت   وان کو مرد از راست هشت
مجنون ز غم تو مرد مسکین   وز هجر تو جان سپرد مسکین

گرد است غزالی اندر آغوش   بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی نبر نی   وز بی کسیش غمی بتر نی

من مرده به سر رسیدم او را   تنها و غریب دیدم او را
رفتم به دیارش از سر سوز   با اهل قبیله اش هم امروز

جان خاک ره و فاش کردم   بردیم به خاک و جاش کردم
این گرد نشسته بر جبینم   راه آورده است ازان نشیم

لیلی چو شنید این خبر را   بنهاد به جای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار   چون عکس در آب جو نگونسار

از غم طول و از فغان سیر   بیهوش فرود فتاد تا دیر
و اندم که بخویشتن باز   این تازه شنید گرد آغاز

کافور پس آرزو به جان رفت / و آرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم / بی جان بچه حیله زنده مانم

زد کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک
بی او ز روزی که زار میرم / وز کار جهان کنار گیرم

نزدیک ویم نهید بستر / تا بر کف پای وی نهم سر
بی دایه خود ز دل کشم آه / صد بوسه زنم بخاک آن راه

دوری که ز جان ناتوانم / نی پوست بود نه استخوانم
چون نای کند هزار روزن / از ناوک درد او مرا تن

هر روز زنان ازان شده دهانی / ور فوز بر آورد فغانی
با قیس رسیده راز گوید / غمهای گذشته باز گوید

چون خیزد از آن شبانم آواز / او نیز همین نوا کند ساز
با هم باشیم بی غرامت / از گفت و شنید تا قیامت

وانگه که نم حیات ریزند / پژمرده تنان ز خاک خیزند
آریم بدست یکدگر دست / خیزیم ز پای دست در دست

گردیم بهم در آن مواقف / هر یک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد / گر دوزخ اگر بهشت باشد

بایکدگر مقام گیریم / وز هم بوصال کام گیریم
این گفت و بجیب سایه انداخت / بیت الحزنی ز خانه بر ساخت

تا بود درین جهان چنین بود / با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان محنت / وز فرقت دوستان حزین منت

بیمار شدن لیلی از جراحات محنت و نصیحت خویش با ما...

یارب که برآمد از میانه / آیین فراق جاودانه

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / چون لاله نشست غرقه در خون
شد غصه و سر بزانوش تنگ / زد ساغر عیش خویش بر سنگ

افتاد در آن کشاکش درد / از لذت خواب و راحت خورد
تابنده مهش ز تاب خور رفت / نو رسته گلش ز آب خور رفت

دل را بدرون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروان را / بی شانه کمند گیسوان را

آخر که تبش به تن در آمد / با تاراج گل و سمن بر آمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ / بگداخت بروی رخش رنگ

آمد بگمانی از خدنگی / زد سرخ رخش برو زرنگی
دینار جمال او درم شد / نقش درش نفیر غم شد

شکاله نهاد بر لبش خال / شد بر ساقش گشاده خلخال
با بالش بالشش سر آمد / بستر بر وی چو بستر آمد

بودش بتنی ضعیف و لاغر / یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی گلی که غم ز باغ او رست / شد در دل سرو از غم آن بست

بار دل او پدر در او / غم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش / در خلوت راز محرمانش

کز مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاده رنجور
بنشستند میان بچاره سازی / گفتند همه بدلنوازی

کای گلبن باغ کامرانی / وی سرو ریاض زندگانی
دیباچه دفتر فصاحت / عنوان صحیفه ملاحت

کار تو ره وفا سپردن / در شیوه مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنج کده نرفته بیرون

میرفت بجان ره وفایت گر زانکه کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو در مهر قدم فشردن از تو

وامروز که رخت بستم از کوی وآورده بعالم دگر روی
با مرد وفا چو سوگواری کس زنده نشد بسوگواری

زین ره سوی خویش راهی کن زین غم دل ریش ابری کن
بر باد هوا مده جوانیت مگذر ز صفای زندگانیت

نشنید ز گفت وگوی ایشان نگشاد نظر بسوی ایشان
کای چیزان ز آتش من وز داغ دل بلاکش من

زین شمع سخن که می فروزید صد باره دلم بسوز زید
من سوخته فراق یارم با سوخته گرچه کار دارم

من زنده بجوی پیش بودم تا قصه مرگ او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی یکباره ز راحت جوانی

رد بود بباغ عمر بر کم وامروز برای اوست ماتم
زین غم که بر آتشم نشاندست بی او مرگ خلاصی نماندست

بصلت کانجام دست از دست باشد که دران جهان دهد دست
خوش کن که تو ز غم خلاص کردم باد است عوض خلاص کردم

باد باشم بکامرانی در عشرتگاه جاودانی

چون از نفس خزان درخشان گشتند بباد داده رخشان

صفت خزان و خزو ریختن برگ جمال لیلی از تند باد جنون و وصیت کردن که ویرا در پای مجنون دفن کنند

از خلعت سبز عور ماندند وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز هر گل کیاهی شد زنگ زمانه کار کاهی

همچون هزار رنگ با قلیل صباغ فلک ز رنگ نیل
طاووس درخت پر بینداخت سلطان چمن سپر بینداخت

زنجیرهای لاجوردی کم شد بسپیدی و زردی
بستان هوای سر بپیرد تب لرزه ز رخ تراوش برد

گرد آب شمر دران عقیلی قاروره نمایی و دلیلی
شد هر شاخی ز برگ برناک بر دوش درخت بار ضحاک

از خوردن خون انار خندان آلوده بخون نموده دندان
برگشت ز عاشقی رخ زرد از درد و تب بر رخش گرد

نارنج نشاخ پیش پنها گری رد ز صوبجان مینیا
عناب ز رنگ زرد بیدا اشک و رخ عاشقان شیدا

رز کرده کمی ز شاخ انگور عقد در ناب و بیاعد حور
گاه انار دارطارم تاک او بخت ز کمیان بی باک

کرداده بدیت است پرسان نرگس انگشت نو عروسان
امرود بشاخ خود نشسته صد دسته عشکوی شکسته

بادام نغیرت ایستاده صد چشم بهر طرف نهاده
باغ تهی از گل و شکوفه بغداد بدل شده بکوفه

بغداد گوفه نشاندند با کرکس و کوفه گشته خرسند
در زاویه زوال مانده بی عالم ز خزان مزاجانی

وان غیرت گلرخان بغداد یعنی لیلی گل چمن راد
افتاده بخار خار مردن تن نهاده بجان سپردن

گریان شده کای ستوده مادر پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهربانی بلقیس سپاه نیکخواهی

روی شفقت بشهر بردیم آنجا ز خطر کرم بسوییم
زین پس مکنید کوی مردم بر من نامد ترا ترحم

گفتا که شنیدم از دوست پیوند تا فرقت او بر کم افکند
مرد او ز غم فراق مسکین دل نهاد و مرگ دست تیز

روزم بی او شب رسیده جام محمل لب کشیده
محمل چو به بند داد الم هم بهرم مکنی بساط ماتم

کی غنچه تو بجون نشیمن را در چیل شره بشو تم را
از خلعت عصمتم کفن کن رنگش نه سر اشک لعل من کن

زان رنگ که جنبشی رو سپیدیم کانت علامت شنیدیم
از آتش سینه مجمرم ساز از دود جگر معطرم ساز

بر بند عصابه بنیازم زانسان ز نفس سپر فرازم
بر رخ داغم ز درد و کم کش زان نیل سیاه تم رقم کش

یاد آر حریف معتلم را وار اسپته بپا ز محملم را
روی سپرم بخاک او کن جایم بمزار پاک او کن

بشکافت زمین بزیر پایش زان حفرت بنیر دلکشایش
بر کف پای او سرم را سازد از کف پاش افسرم را

تا خفته که در ره عاشق باشم آسوده ز خاک پاس باشم
تا در چو شنید آرزویش از درد نهاد رو بر رویش

بگریست که ای خجسته فرزند وز صحبت من گسسته پیوند
زین پیش اگر نه بر مرادت گفتم دل از این چنین مبادت

از دور ز نبود بی عیاری در کار تو هیچ اختیاری
وامروز که باشد اختیارم مقصود ترا بجان برآرم

لیلی چو مراد خود روا دید از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دربین افشاند بخنده جان شیرین

مادر مید دید جان فشانیش مسوخت ز حیرت جوانیش
می کند ز سر به نیچا موی می کوفت بکف طپانچه بر روی

روی از ناخن خراشش میکرد ناخن ناخن تراشش میکرد
از آه بسینه چاک میزد بر خویش دری هلاک میزد

دستی بنهاد بر دل خویش چون وقت طپانچه دل ریش
بر دل کفی ز آتشش همی بود سنگین چراغ آتشش همی بود

دل چون ز طپانچه گشتش تنگ بر سینه بزد دو گوهی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی سنگ از کف او بنرم گشتی

چون برد بسر بگریه و سوز روزی که مباد کس چنان روز
آهنگ بساز کردنش رفت ترتیب و جهاز کردنش رفت

زان پس که خواستی دل او از اسپته ساخت محمل او
بر محمل او چو نخل بستند از شاخ خزان رسی کشتند

یعنی که گلی بدین لطیفی شد روز نش آفت حریفی
گلدسته هنوز نو بهارش از جان زعفران خلید خارش

او هفته بهوج عروسی مادر برش بخاک بوسی
او در هفته بدوش مهربانان مادر ز عقب سرشک رانان

او را اندره بوصل دوست محمل مادر ز فراق تنگ بر دل
بردند از آن حبیبه بیرون نکسر چو ظهیره گاه مجنون

خاکش بکوار دوست کندند در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک خفتند فراز بستر خاک

شده چنبر او دو گشته غم / هر گه که عاشقان عالم
باران کرم نثار شان باد / سرسبز کن مزار شان باد
ایشان بسپند رخش از من حی / ما چند روانه ایم ازین پی
مردم همه می نشاید اینجا / جاوید کسی نه پاید اینجا
گردون که بشیوه جان ستانست / زه کرده بقصد ما کمانست
زان پیش کزین کمان کین توز / بر سینه خوریم تیر دلدوز
آن به که بگوشه‌ای نشینیم / زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم
زاد ره کنیم توشه خویش / گیریم ره نجات در پیش
از هستی خود نجات یابیم / در عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات فانیست / برقی ز سحاب زندگانیست
در برق ورق گشاده شو هان / بر نور وی اعتماد نتوان
نور ازل و ابد طلب کن / از او چو یافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل تست / تابنده ز شرق دل تست
دل را بخیال گل میالای / وین روزنه را بگل میندای
چون روزنه بگل ببستی / در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زین حجاب مستور / خود گو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل در آرزویت / از ظلمت آن نتاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشد
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق / چون ذره در آفتاب خود غرق
هر چند نشان خویش جویی / کم یابی اگر چه بیش جویی
دل گرم شوی بآفتابی / خود را همه آفتاب یابی
بی برگی تو شود همه برگ / ایمن گردی ز آتش مرگ
جای دل تو مقام گیرد / کانجا خبر مرگ پیش میرد

در بیان بیوفایی عالم و سرعت زوال فانی

گیتی که نشیمن وبالست / آسوده دلی درو محالست
ماتمکده است تیره و تنگ / دوری ز زمانه بوی و رنگ
هر گل که بر دمید از گل او / چاکیست ز خار غم دل او
هر لاله که بر دمد ز خاکش / باشد ز غمی بسینه چاکش
گردون که حواله گاه عامست / در ماتم خود کبود جامست
خورشید کش از فلک حصارست / از بیم زوال رعشه دارست
انجم که برین بلند طاقند / در مانده بداغ احتراقند
گه باد کند چراغ آتش / گه گردد از آن سموم ناخوش
گه خاک شود بر آب چهره / گه روی گهرش چو ابر تیره
گاهی شود آب سیل بی باک / صد چاک زند بسینه خاک
روزی دو پرند گر شوند ناکام / در طینت تو چکد گر رام
آن رام شدن نه جاودانیست / دامی که مرغ زندگانیست
آن دام دریده کم ز هم / وین مرغ کند نوا که رم
زیرک مرغی که بر نمید و جست / در حلقه دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود دره نهانی / تا کنج نتکاه جاودانی
چون دام ز پیش بر گرفتند / واردگان ره خویش بر گرفتند
آن سینه بجای خویشتن رفت / زین تنگ قفس بآن چمن رفت
پر درنه ز مضیق هم و امید / بر داشت نوای عیش جاوید
ما و آن مرغی که دام نشناخت / در دو صفه جان نظر نمید احنت
بر دولت خود گرفت ره را / مشغول گرفت دانه را

از گیسوی دام و خال دانه / شد بستهٔ عشق جاودانه
معشوق چو روی خود بپوشید / در قطع ره فراق کوشید

افتاد جدا از وصل معشوق / بگذشت فغان آن عیوق
لیکن چو فراق دیدنی بود / فریاد و فغان نداردش سود

شخص چو بدین وبال باشد / آسودگیش محال باشد
جامی بکسی مگیر پیوند / کاخر دل ازو بباید کند

از خلق جهان چو پس خود شو / زین وحشتیان به پیش خود شو
بیگانه شو از برون سرایی / با جوهر خود کن آشنایی

کرده ز بر و دنیا فراموش / با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در بر تست / آیینه طلب ز جوهر تست

در هر چه زنی بصیر خود چنگ / بر آینه تو گرد آن زنگ
تا آینه تو غرق زنگست / زنگش ره وصل بر تو تنگست

زائینه خویش زنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای
چون آینه تو ساده گردد / زان ره بر تو گشاده گردد

چندان تابد لوامع نور / کائینه شود هم از میان دور
مغزت بدر آید از پوست / از پوست جدا تو مانی و دوست

نی نی که تو بینه هم نهانی / با او باشی ز خود نهانی
ای تازه نظر ملوح کونین / چون آرد دم دیده قرة العین

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی نفع فی الدارین
و وصله من تحقیق خیر العلم الی رشحة العلم و ثبته الیقین

سال تو اگر چه هفت و هشت است / دلرا بهوات ار گشت پست
این لطف که در سرشت داری / دارم بخدا امیدواری

کان روز که سربلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و هنر دهد قبولت / دارد که ز ره فضولت

شغلی که نباید و نشاید / از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال ثابت جهد / ورزی به طلبی بسر بری جهد

گرداب طلب مپیچ و درراست / دریای علوم در ره [illegible]
قانع نشوی بهر چه یابی / از خوب بخوبتر شتابی

لیکن کشش از فراخ دستی / خط بر ورق خدا پرستی
چون فلسفیان دین برانداز / از فلسفه کار دین مکن ساز

پیش تو رموز آسمانی / افسون زمینیان چه خواهی
یثرب اینجا مشو چو دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان

گر حرف شناس بن زبونست / از شور مدینه دین زبونست
تا نافه گشای گشته آن ناف / مشکت گرفته قاف تا قاف

ارباب هوس پس همه کام اند / ز آن نکته از آن پی هشام اند
جز راه نبی و آل کم کن / سر در ره اعتقاد قدم کن

بر شارع نافه اش نظر نه / هر جا که قدم نهاد سر نه
زین گونه چو باشد اعتقادی / آخر برساندت بجایی

مشهد ار که باشدت اندرین راه / از حشمت و جاه کنده صد جاه
از کور دلی ز ره بیفتی / چون کور دلان بچه نیفتی

مشهد ار که روز نانت تقدیر / از سیم و زر نگرد زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی / سالک نشوی ز ره نوردی

مشهد ار که هر زره فتاده / عولیت میان ره ستاده
تا که ندهد بپیر فتوت / ور زر بو بیفکند بروت

رو بنست چو انکه مصطفی نیست
زان ره که زپای جان شان نیست
گفتم سخنی که گفتنی بود
هر چند چو جرعه نیم کامی
کز موج معانیست به سینه
از جود تو طبع هر جوادی
با خشک لبی سفینه آسا
نو باوه باغ زنده کانی
خوش قصه ز سنگ بسته حالانی
مشاطه چمن خوبرویان
بر نغمه او سماع جانها
چینی ز لطیفهای کارش
سحر است شگفته سحرها
زین قند چکیده شهد طبع
جلاب خوری کزین ایام
با کوزه کهنه از زر ناب
تا شحنه تخت و تاج آرد
پیچان امد انچه سود است
فیروزه نهد سفال را نام
گشتم سفال خود خودبینان
گرچه نه چنین بلند ام افتاد

تا مقصد صدق راست پارست
بر گرد که چو خاک جان نیست
بشنو گهری که پیشینی بود

مکین پی کشش نگاه و میرود
در طبع تو گر قبول پیداست
از کار شد زبان دو دستم

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

افتاده به ساحل سفینه
بر جودی طبع استادی
لب تر نکند به هفت دریا
سرمایه عیش جاودانی
نو گفته از زبان لالان
دلاله طبع مهر جویان
در جنبش او همه روانها
خاصیت موسم بهارش
بحریست خزینه گهرها
در شکر ناب صد قطره
شیرین بجا زد از این شکر کام
تشنه ز سفال نو خورد آب
در کشور خود چو جم آرد
در زد این طبع اوج خاک
تا میل کند طبیعت عام
بر قاعده که خود شان
از بر سخنان بسندم افتاد

فرخنده تر از سفینه نوح
نی نی که ز بحر جود مانده
از مطلع همت آشناست
افسون فسون گران مایل
مرهم نه داغ دلفکاران
مرغی ز فضای گلشن راز
بازار پری رخان از او تیز
گل را ز نشاط خنده آرد
شیرین شکر ریست نورسیده
کو مرغ شکرشکن نظامی
صد بحر اگر سفینه باشد
کو چشمه و جلگاه دهلی
از کنج ضمیر نکته انگیز
خرمهره فروش منزلت تنگ
من بیخبر سفال ریزه چند
هر کس که خود بقول شاهش
میل زاغان به بچه خویش

می پی بی او براه و میرود
این نیز که گفته شد پسنداست
خاموش شدم قلم شکستم
این کام تر است جامی
آرام دل و سکینه روح
بر خشک سفینه ریست مانده
وز زور دو ملتی اساس
افسانه عاشقان بیدل
تسکین ده درد حسرت اران
از گلبن شوق نکته پرداز
آه دل عاشقان سحر خیز
نور دیده ابر اشک بارد
از نیشکر قلم چکیده
کش دارم از این شکر گرامی
آبی دری خانه تیره باشد
از لطف طبیعت جبلی
بر گفته من کند گهر ریز
فیروزه دو صد عدد دو رنگ
گر دم با هم بحیله پیوند
پاداش دعای خیر باد اش
از بچه طوطیان نو دوش

شعری که ز خاطر خردمند
زاید مثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ار چه زشت است
در چشم پدر نکو سرشت است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میزان رقم چو موج انصاف
در اهل عیب پوش می باف
کردند ز راه پاس خط ناخوب
واو دیده عیب جوی محجوب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیهوده بپای خامه خویش
آلوده مساز نامه خویش
حرفی که بخط بد نویسی
وز روی همه عیب خود نویسی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حرفی که نهی بر استی نه
کز هر بیت راستی به
واندم که تو پیش سر
بالشخر راست کن برابر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر تا هجایش بند بنیاد
در هشتصد و نه شد و هشتاد
ور تو شمار آن هی دیت
باشد چه هزار و هشتصد و شصت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر ساعتها فراهم آیند
بر یکدگر هفته کی فزایند
هر چند که قدر این تهی است
زین نظم تنگ پیمبر نگشت

هر دم که چرخ اوج ور باد | زاد آنکه او زمانه بر باد | پاکان بنیاد حبیب کابلی | آمرزش از خدای خواهان

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب و حسن
توفیقه علی ید العبد الضعیف النحیف المحتاج
الی رحمة ربه الودود حاجی محمود
تحریرا فی تاریخ سلخ شهر
ذی القعده فی سنه ۹[illegible]
[illegible]
غفر ذنوبه
و ستر عیوبه